

هو

۱۲۱

**مخزن الاسرار**

**نظامی گنجوی**

# فهرست

- ۱. آغاز سخن
- ۲. (مناجات اول) در سیاست و قهر یزدان
- ۳. (مناجات دوم) در بخشایش و عفو یزدان
- ۴. در نعمت رسول اکرم
- ۵. در معراج
- ۶. نعت اول
- ۷. نعت دوم
- ۸. نعت سوم
- ۹. نعت چهارم
- ۱۰. در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود
- ۱۱. خطاب زمین بوس
- ۱۲. در مقام و مرتبت این نامه
- ۱۳. گفتار در فضیلت سخن
- ۱۴. برتری سخن منظوم از منثور
- ۱۵. در توصیف شب و شناختن دل
- ۱۶. خلوت اول در پرورش دل
- ۱۷. ثمره خلوت اول
- ۱۸. خلوت دوم در عشرت شبانه
- ۱۹. ثمره خلوت دوم
- ۲۰. مقاله اول در آفرینش آدم
- ۲۱. داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او
- ۲۲. مقاله دوم در عدل و نگهداری انصاف
- ۲۳. حکایت نوشیروان با وزیر خود
- ۲۴. مقاله سوم در حوادث عالم
- ۲۵. حکایت سلیمان با دهقان
- ۲۶. مقاله چهارم در رعایت از رعیت
- ۲۷. داستان پیر زن با سلطان سنجر
- ۲۸. مقاله پنجم در وصف پیری
- ۲۹. داستان پیر خشت زن
- ۳۰. مقاله ششم در اعتبار موجودات
- ۳۱. داستان سگ و صیاد و روباه
- ۳۲. مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات
- ۳۳. داستان فریدون با آهو
- ۳۴. مقاله هشتم در بیان آفرینش
- ۳۵. داستان میوه فروش و روباه
- ۳۶. مقاله نهم در تک مونات دنیوی
- ۳۷. داستان زاهد توبه شکن
- ۳۸. مقاله دهم در نمودار آخرالزمان
- ۳۹. داستان عیسی
- ۴۰. مقاله یازدهم در بیوفائی دنیا
- ۴۱. داستان مبد صاحب نظر
- ۴۲. مقاله دوازدهم در وداع منزل خاک
- ۴۳. داستان دو حکیم متنازع
- ۴۴. مقاله سیزدهم در نکوهش جهان
- ۴۵. داستان حاجی و صوفی
- ۴۶. مقاله چهاردهم در نکوهش غفلت
- ۴۷. داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی
- ۴۸. مقاله پانزدهم در نکوهش رشکبران
- ۴۹. داستان ملکزاده جوان با دشمنان پیر
- ۵۰. مقاله شانزدهم در چابک روی
- ۵۱. داستان کودک مجروح

- ۵۲. مقاله هفدهم در پرستش و تجرید
- ۵۳. داستان پیر و مرید
- ۵۴. مقاله هیجدهم در نکوهش دورویان
- ۵۵. داستان جمشید با خاصگی محرم
- ۵۶. مقاله نوزدهم در استقبال آخرت
- ۵۷. داستان هارون الرشید با موی تراش
- ۵۸. مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر
- ۵۹. داستان بلبل با باز
- ۶۰. انجام کتاب

# آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحيم	هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن	نام خدایست بر او ختم کن
بیش وجود همه آیندگان	بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده‌دار	پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز برآورنده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل	روشنی دیده تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان	چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و صفات	هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست	اول ما آخر ما یکدمست
کیست درین دیر گه دیر پای	کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل	مشکل این کار نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این	تا ابدش ملک چه صحراست این
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
روضه ترکیب ترا حور ازوست	نرگس بینای ترا نور ازوست

پیش خداوندی او بندگیست	کشمکش هر چه در و زندگیست
اوست مقدس که فنائیش نیست	هر چه جز او هست بقائیش نیست
بر کمر کوه و کلاه زمین	منت او راست هزار آستین
خار زگل نی زشکر دور بود	تا کرمش در تتق نور بود
بند وجودش از عدم آزاد شد	چونکه به جودش کرم آباد شد
کار فلک بود گره در گره	در هوس این دو سه ویرانه ده
زلف شب ایمن نشد از دست روز	تا نگشاد این گره وهم سوز
جعد شب از گرد عدم شانه کرد	چون گهر عقد فلک دانه کرد
هفت گره بر کمر خاک زد	زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
زین دو کلهوار سپید و سیاه	کرد قبا جبه خورشید و ماه
چشمه خضر از لب خضرا گشاد	زهره میغ از دل دریا گشاد
جرعه آن در دهن سنگ ریخت	جام سحر در گل شبرنگ ریخت
پیه در و گرده یاقوت بست	زاتش و آبی که بهم در شکست
در جگر لعل جگر گون نهاد	خون دل خاک زبحران باد
مرغ سخن را فلک آوازه کرد	باغ سخا را چو فلک تازه کرد
در سخن را صدف گوش داد	نخل زبانرا رطب نوش داد
کسوت جان داد تن آب را	پرده نشین کرد سر خواب را
خال (عصی) بر رخ آدم فکند	زلف زمین در بر عالم فکند
حیض گل از ابر بهاری بشست	روی زر از صورت خواری بشست
جان صبا را به ریاحین سپرد	زنگ هوا را به کواکب سترد
نبض خرد در مجس دل گرفت	خون جهان در جگر گل گرفت
زهره به خنیاگری شب نشانند	خنده به غمخوارگی لب کشانند

ماه نو از حلقه به گوشان اوست	ناف شب از مشک فروشان اوست
سنگ سراپرده او سر شکست	پای سخنرا که درازست دست
هم زدرش دست تهی بازگشت	وهم تهی پای بسی ره نبشت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت	راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
ترک ادب بود ادب کردمش	عقل درآمد که طلب کردمش
جمله چو ما هست طلبگار او	هر که فتاد از سر پرگار او
عرش روان نیز همین در زدند	سدره نشینان سوی او پر زدند
ور دل خاکست پر از شوق اوست	گر سر چرخست پر از طوق اوست
پایه تخت ملکوتش ابد	زنده‌ی نام جبروتش احد
پیک روانش قدم بستگان	خاص نوالش نفس خستگان
بر در او دعوی خاکی کند	دل که زجان نسبت پاکی کند
کز گل باغش ارم افسانه‌ایست	رسته خاک در او دانه‌ایست
مزرعه دانه توحید اوست	خاک نظامی که بتایید اوست

## (مناجات اول) در سیاست و قهر یزدان

خاک ضعیف از تو توانا شده	ای همت هستی ز تو پیدا شده
ما بتو قائم چو تو قائم بذات	زیرنشین علمت کاینات
تو بکس و کس بتو مانند نی	هستی تو صورت پیوند نی
وانکه نمر دست و نمیرد توئی	آنچه تغیر نپذیرد توئی
ملک تعالی و تقدس تراست	ما همه فانی و بقا بس تراست
قبه خضرا تو کنی بیستون	خاک به فرمان تو دارد سکون

جز تو فلکرا خم چوگان که داد	دیک جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانک بر ابلق زند	جز تو که یارد که انالحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت	پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه زیشت کرمت زاده بود	ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام	جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به	هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست	مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد	گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را به فلک وانمای	عقد جهانرا زجهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را	مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبانرا به قلم بازده	وام زمین را به عدم بازده
ظلمتینرا بنه بی نور کن	جوهریانرا زعرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن	منبر نه پایه بهم درفکن
حقه مه بر گل این مهره زن	سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شبافروز را	پر بشکن مرغ شب و روز را
از زمی این پشته گل بر تراش	قالب یکنخست زمین گومباش
گرد شب از جبهت گردون بریز	جبهه بیفت اخبیه گو برمنخیز
تا کی ازین راه نوروزگار	پردهای از راه قدیمی بیار
طرح برانداز و برون کش برون	گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را	زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز	دیده خورشید پرستان بدوز

باز کن این پرده ز مشتی خیال	صفر کن این برج ز طوق هلال
بر عدم خویش گواهی دهند	تا به تو اقرار خدائی دهند
گل همه تن جان که به تو زنده‌ایم	غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم
بی بدلست آنکه تو آویزش	بی دیتست آنکه تو خونریزش
روز فرو رفته تو باز آوری	منزل شب را تو دراز آوری
روی شکایت نه کسی را ز ما	گرچه کنی قهر بسی را ز ما
چاشنی دل به زبان داده‌ای	روشنی عقل به جان داده‌ای
باغ وجود آب حیات از تو یافت	چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
کز اثر خاک تواش توتیاست	غمزه نسرين نه ز باد صباست
جمله زبان از پی تسبیح تست	پرده سوسن که مصابیح تست
در دو جهان خاک سر کوی تست	بنده نظامی که یکی گوی تست
گردنش از دام غم آزاد کن	خاطرش از معرفت آباد کن

## (مناجات دوم) در بخشایش و عفو یزدان

وی به ابد زنده و فرسوده ما	ای به ازل بوده و نابوده ما
سفت فلک غاشیه گردان تست	دور جنیبت کش فرمان تست
چون در تو حلقه به گوش توایم	حلقه زن خانه به دوش توایم
می‌نپذیرند شهان در شکار	داغ تو داریم و سگ داغدار
قمری طوق و سگ داغ توایم	هم تو پذیری که زباغ توایم
جز تو نداریم نوازنده‌ای	بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم	از پی تست اینهمه امید و بیم



چاره ما ساز که بی داوریم	گر تو برانی به که روی آوریم
این چه زبان وین چه زبان را نیست	گفته و ناگفته پشیمانیت
دل ز کجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا
جان به چه دل راه درین بحر کرد	دل به چه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده‌ایم	من عرف الله فرو خوانده‌ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش	هم تو بیامرز به انعام خویش
پیش تو گر بی سر و پای آمدیم	هم به امید تو خدای آمدیم
یارشو ای مونس غمخوارگان	چاره کن ای چاره بیچاره‌گان
قافله شد واپسی ما ببین	ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی‌نظیر	در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت	گر نوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما	زاری ازین پیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خواننده‌ایم	چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی به تو	خواجگی اوست غلامی به تو
نزل تحیت به زبانش رسان	معرفت خویش به جانش رسان

## در نعمت رسول اکرم

تخته اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال	دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی زسرای بهشت

پیش دهد میوه پس آرد بهار	رسم ترنجست که در روزگار
ختم نبوت به محمد سپرد	کنت نبیا چو علم پیش برد
خاتم او مهر محمد شدست	مه که نگین دان زبرجد شدست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست	گوش جهان حلقه کش میم اوست
آنت بشیر اینت میشر به نام	خواجه مساح و مسیحش غلام
از الف آدم و میم مسیح	امی گویا به زبان فصیح
اول و آخر شده بر انبیا	همچو الف راست به عهد و وفا
نکته پرگارترین سخن	نقطه روشن تر پرگار کن
وز کمر او فلک اندازه‌ای	از سخن او ادب آوازه‌ای
سر به جهان هم به جهان در نکرد	کبر جهان گرچه بسر بر نکرد
عصمت از او یافته پروردگی	عصمتیان در حرمش پردگی
غربتش از مکه جبایت ستان	تربتش از دیده جنایت ستان
دوستی او هنر عیب سوز	خامشی او سخن دلفروز
فتنه شدن نیز برو ناگزیر	فتنه فرو کشتن ازو دلپذیر
قطب گرانسنگ سبک سیر بود	بر همه سر خیل و سر خیر بود
درس ازل تا ابد آموخته	شمع الهی ز دل افروخته
نیم هلال از شب معراج اوست	چشمه خورشید که محتاج اوست
تخت نشان کمر و تاج بود	تخت نشین شب معراج بود
نعل زده خنگ شب آهنگ را	داده فراخی نفس تنگ را
موکبیاں سخن ابلق بدست	از پی باز آمدنش پای بست
غاشیه داری به نظامی رسید	چون تک ابلق بتمامی رسید

## در معراج

کرد روان مشعل گیتی فروز	نیم شبی کان ملک نیمروز
زهره و مه مشعله داریش کرد	نه فلک از دیده عماریش کرد
هفت خط و چار حد و شش جهات	کرد رها در حرم کاینات
زامدنش آمده شب در سماع	روز شده با قدمش در وداع
کو سبک از خواب عنان تاب گشت	دیده اغیار گران خواب گشت
مرغ دلش رفته به آرامگاه	با قفس قالب ازین دامگاه
خرقه در انداخته یعنی فلک	مرغ پر انداخته یعنی ملک
قالبش از قلب سبکتر شده	مرغ الهیش قفس پر شده
میل به میلش به تبرک ربود	گام به گام او چو تحرک نمود
سر ز پی سجده فرو داشتند	چون دو جهان دیده بر او داشتند
مرحله بر مرحله صد پیش داشت	پایش ازان پایه که سر پیش داشت
غاشیه را بر کتف هر که هست	رخش بلند آخورش افکند پست
برد سپهر از پی تاج سرش	بحر زمین کان شد و او گوهرش
گاو فلک برد ز گاو زمین	گوهر شب را به شب عنبرین
از سرطان تاج و زجوزا کمر	او سنده پیشکش آن سفر
سنبله را بر اسد انداخته	خوشه کزو سنبل تر ساخته
زهره شب سنج ترازو به دست	تا شب او را چه قدر قدر هست
زانکه به مقدار ترازو نبود	سنگ ورا کرده ترازو سجود
بر دم این عقرب نیلوفری	ریخته نوش از دم سیسنبری
زهر ز بزغاله خوانش گریخت	چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت

یونس حوتی شده چون دلو آب	یوسف دلوی شده چون آفتاب
لشگر گل خیمه به صحرا زده	تا به حمل تخت ثریا زده
ربیع زمین یافته رنگ ربیع	از گل آن روضه باغ رفیع
عذر قدم خواسته از انبیا	عشر ادب خوانده ز سبب سما
سفت ملایک علمش میکشید	ستر کواکب قدمش میدرید
نعل مه افکنده سم مرکبش	ناف شب آکنده ز مشک لبش
برق شده پویه پای براق	در شب تاریک بدان اتفاق
فاخته رو گشت بفر همای	کبک وش آن باز کبوتر نمای
عرش گریبان زده در دامنش	سدره شده صد ره پیراهنش
گل شده سرو اینت بهاری شگرف	شب شده روز اینت نهاری شگرف
نرگس او سرمه مازاغ داشت	زان گل و زان نرگس کانباغ داشت
دست به دست آمد تا ساق عرش	چون گل ازین پایه فیروزه فرش
بال شکستند و پر انداختند	همسفرانش سپر انداختند
حلقه زنان بر در آن بارگاه	او بتحیر چو غریبان راه
هودج او یکتنه بگذاشتند	پرده نشینان که درش داشتند
این قدمش زانقدم آگه نبود	رفت بدان راه که همره نبود
او هم از آمیزش خود باز ماند	هر که جز او بر در آن راز ماند
عرش بدان مانده محتاج بود	بر سر هستی قدمش تاج بود
ز آستی عرش علم بر کشید	چون به همه حرق قلم در کشید
خواجه جان راه به تن می سپرد	تا تن هستی دم جان می شمرد
کار دل و جان به دل و جان رسید	چون بنه عرش به پایان رسید
دیده چنان شد که خیالش نیافت	تن به گهر خانه اصلی شتافت

دیده که نور ازلی بایدهش	سر به خیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم در گرفت	پرده خلقت زمین برگرفت
کرد چو ره رفت زغایت فزون	سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی	آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت	حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
پرده در انداخته دست وصال	از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته	جان به تماشا نظر انداخته
رفت ولی زحمت پائی نداشت	جست ولی رخصت جائی نداشت
چون سخن از خود به در آمد تمام	تا سخنش یافت قبول سلام
آیت نوری که زوالش نبود	دید به چشمی که خیالش نبود
دیدن او بی عرض و جوهرست	کز عرض و جوهر از آنسو ترست
مطلق از آنجا که پسندیدنیست	دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت	کوری آنکس که بدیده نگفت
دید پیمبر نه به چشمی دگر	بلکه بدین چشم سر این چشم سر
دیدن آن پرده مکانی نبود	رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت	از جهت بی جهتی راه یافت
هست ولیکن نه مقرر بجای	هر که چنین نیست نباشد خدای
کفر بود نفی ثباتش مکن	جهل بود وقف جهاتش مکن
خورد شرابی که حق آمیخته	جرعه آن در گل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین	رحمت حق نازکش او نازنین
لب به شکر خنده بیاراسته	امت خود را به دعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه	روی درآورد بدین کارگاه
زان سفر عشق نیاز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جانداروی جانهای ما
دور سخا را به تمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

## نعت اول

شمسه نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز	خاصه‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب	گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان نزدی شکرش	تا نبرد آب صدف گوهرش
گوهر او چون دل سنگی نخست	سنگ چرا گوهر او را شکست
کرد جدا سنگ ملامت گرش	گوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ	نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
آری از آنجا که دل سنگ بود	خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی این سنگ مفرح گزای	گر نشدی در شکن و لعل‌سای
سیم دیت بود مگر سنگ را	کامد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست	با لبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگین که زمین کان اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدنجان دیتش جان کنان	از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست	نام کرم کرد بخود بر درست

از بن دندان سر دندان گرفت	داد بشکرانه کم آن گرفت
زارزوی داشته دندان گذاشت	کز دو جهان هیچ بدنمان نداشت
در صف ناورد گه لشکرش	دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دنداندار
اینهمه چه؟ تا کرمش بنگرند	خار نهند از گل او برخوردارند
باغ پر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم طاوس کم زاغ گیر	با دم بلبل طرف باغ گیر
طبع نظامی که بدو چونگلست	بر گل او نغز نوا بلبلست

## نعت دوم

ای تن تو پاک‌تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک
نقطه گه خانه رحمت توئی	خانه بر نقطه زحمت توئی
راهروان عربی را تو ماه	یاوگیان عجمی را تو راه
ره به تو یابند و تو ره ده نه‌ای	مهتر ده خود تو و در ده نه‌ای
چون تو کریمان که تماشا کنند	رستی تنها نه به تنها کنند
از سر خوانی که رطب خورده‌ای	از پی ما زله چه آورده‌ای
لب بگشا تا همه شکر خورند	ز آب دهانت رطب‌تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات	آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو	سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمربنده‌ای	صبح ز خورشید رخت خنده‌ای
عالم تردامن خشک از تو یافت	ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار	پیکر آن بوم شده مشک بار
خاک تو از باد سلیمان بهست	روضه چگویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست	تشنه جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی	رو تو که خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیست	پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان شده گلشن به تو	چشم غریبان شده روشن به تو
تا قدمت در شب گیسو فشان	بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز تو دامنش	خشتک زر سوزه پیراهنش
در صدف صبح به دست صفا	غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته	لشگر عنبر علم انداخته
بوی کز آن عنبر لرزان دهی	گر به دو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت زهیست	عرش در ایوان تو کرسی نهیست
روزن حاجت چو بود صبح تاب	ذره بود عرش در آن آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای	گنج نه‌ای خاک نشین از چه‌ای
تا تو به خاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن به خاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس	شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف آه تست	چنبر دلوش رسن چاه تست
ایندو طرف گرد سپید و سیاه	راه تو را پیک ز پیکان راه
عقل شفا جوی و طبیبش توئی	ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن



## نعت سوم

سایه نشین چند بود آفتاب	ای مدنی برقع و مکی نقاب
ور گلی از باغ تو بوئی بیار	گر مهی از مهر تو موئی بیار
ای ز تو فریاد به فریادرس	منتظرانرا به لب آمد نفس
زرده روز اینک و شبیدیز شب	سوی عجم ران منشین در عرب
هر دو جهانرا پر از آوازه کن	ملک بر آرای و جهان تازه کن
خطبه تو کن تا خطبا دم زنند	سکه تو زن تا امرا کم زنند
باد نفاق آمد و آن بوی برد	خاک تو بوئی به ولایت سپرد
غسل ده این منبر از آلودگان	باز کش این مسند از آسودگان
در غله دان عدم اندازشان	خانه غولند بپردازشان
خاص کن اقطاع که غارتگرند	کم کن اجری که زیادت خورند
ما همه موریم سلیمان تو باش	ما همه جسمیم بیا جان تو باش
وز دگر اطراف کمین میکنند	از طرفی رخنه دین میکنند
قلب تو داری علم آنجا چراست	شحنه توئی قافله تنها چراست
یا عمری در ره شیطان فرست	یا علیی در صف میدان فرست
سر چو مه از برد یمانی بر آر	شب به سر ماه یمانی در آر
کم زن این کم زده چند باش	با دو سه در بند کمر بند باش
روز بلندست به مجلس شتاب	پانصد و هفتاد بس ایام خواب
باد دمیدن دو سه قندیل را	خیز و بفرمای سرافیل را
ما همه خفتیم تو بیدار شو	خلوتی پرده اسرار شو
دست بر آور همه را دست گیر	ز آفت این خانه آفت پذیر

با تو کسی را سر و اخواست نیست	هر چه رضای تو بجز راست نیست
جمله مهمات کفایت کنی	گر نظر از راه عنایت کنی
تا به تو بخشیده شود هر چه هست	دایره بنمای به انگشت دست
از پی آمرزش مشتی غبار	با تو تصرف که کند وقت کار
وز دو جهان خرقة در انداختن	از تو یکی پرده بر انداختن
زنده دل از غالیه بوی تست	مغز نظامی که خبر جوی تست
ملک فریدون به گدائی ببخش	از نفسش بوی وفائی ببخش

## نعت چهارم

تاج ده گوهر آزادگان	ای گهر تاج فرستادگان
جمله در این خانه طفیل تواند	هر چه زیبگانه و خیل تواند
نام تو چون قافیه آخر نشست	اول بیت ار چه به نام تو بست
از تو و آدم به عمارت رسید	این ده ویران چو اشارت رسید
خشت پسین دای نخستین بود	آنچه بدو خانه نوآیین بود
مرسله یک گره از هر دوی	آدم و نوحی نه به از هر دوی
توبه شدش گلشکر خوشگوار	آدم از آن دانه که شد هیضه دار
گلشکرش خاک سر کوی تست	توبه دل در چمنش بوی تست
گلشکر از گلشکری توبه کرد	دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
در صف میدان دل انداختند	گوی قبولی ز ازل ساختند
تا برد آنگوی به چوگان خویش	آدم نو زخمه در آمد به پیش
گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت	بار گیش چون عقب خوشه رفت

چشمه غلط کرد و به طوفان رسید	نوح که لب تشنه به حیوان رسید
نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد	مهد براهیم چو رای اوفتاد
در خور این زیر، بم آهنگ داشت	چون دل داود نفس تنگ داشت
مملکت آلوده نجست آین کلاه	داشت سلیمان ادب خود نگاه
جز رسن و دلو نشانی ندید	یوسف از آن چاه عیانی ندید
دامن خود تر شده‌ی چشمه یافت	خضر عنان زین سفر خشک تافت
شیشه به کهپایه «ارنی» شکست	موسی از این جام تهی دید دست
کو ز درون تهمتی خانه بود	عزم مسیحا نه به این دانه بود
سایه بر این کار برانداختی	هم تو «فلک طرح» درانداختی
ختم شد این خطبه به دوران تو	مهر شد این نامه به عنوان تو
او نکند کار تو کاری بکن	خیز و به از چرخ مداری بکن
گوی زمین در خم چوگان تست	خط فلک خطه میدان تست
می‌تک و می‌تاز که میدان تراست	تا زعدم گرد فنا برنخاست
یا عدم سقله که نامت برد	کیست فنا کاب ز جامت برد
دست فنا را به فنا پاره کن	پای عدم در عدم آواره کن
مرهم سودای جگر خستگان	ای نفست نطق زبان بستگان
کشتی جان برد به ساحل درون	عقل به شرع تو ز دریای خون
عبهر شش روزه به مویت دراست	قبله نه چرخ به کویت دراست
گر سر موئی زسرت کم شود	ملک چو مویت همه درهم شود
بی سخن از مغز درون دان توئی	بی قلم از پوست برون خوان توئی
تا نشود حرف تو انگشت سای	زان بزد انگشت تو بر حرف پای
حرف توئی زحمت انگش کس	حرف همه خلق شد انگشت رس

پسته و عناب شده شکر	پست شکر گشت غبار درت
برگ چهل روزه تماشای عشق	یک کف پست تو به صحرای عشق
خاک توام کاب حیاتی مرا	تازه ترین صبح نجاتی مرا
روضه تو جان و جهان منست	خاک تو خود روضه جان منست
غاشیه بر دوش غلامی کشم	خاک تو در چشم نظامی کشم
خیزم چون باد و نشینم چو خاک	بر سر آنروضه چون جان پاک
خاک مرا غالیه سر کنند	تا چو سران غالیه تر کنند

## در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود

چون گره نقطه شدم شهربند	من که درین دایره دهربند
سایه ولی فر همائیم نیست	دسترس پای گشائیم نیست
با فلکم دست به فتراک در	پای فرو رفته بدین خاک در
وز سر زانو قدمی ساختم	فرق به زیر قدم انداختم
آینه دل سر زانوی من	گشته ز بس روشنی روی من
آینه دیده در انداختم	من که به این آینه پرداختم
یا ز کدام آتشم آبی رسد	تا ز کدام آینه تابی رسد
گرد جهان دست بر آورد چست	چون نظر عقل به رای درست
پایه دهی را که ولی نعمتست	دید از آن مایه که در همتست
گلبن این روضه فیروزه رنگ	شاه قوی طالع فیروز جنگ
قطب رصد بند مجسطی گشای	خضر سکندر منش چشمه رای
و آیت مقصود بدو منزلست	آنکه ز مقصود وجود اولست

مفخر آفاق ملک فخر دین	شاه فلک تاج سلیمان نگین
بر شرفش نام سلیمان درست	نسبت داودی او کرده چست
ضدش اگر هست سماعیلیست	رایت اسحاق ازو عالیست
نقطه نه دایره بهرام شاه	یکدله شش جهت و هفتگاه
گور بود بهره بهرام گور	آنکه ز بهرامی او وقت زور
نامور دهر به داناتری	مفخر شاهان به تواناتری
هم ملک ارمن و هم شاه روم	خاص کن ملک جهان بر عموم
روم ستاننده ابخاز گیر	سلطنت اورنگ خلافت سریر
محسن و مکرم تر ابنای جود	عالم و عادل تر اهل وجود
ملک صدف خاک درش گوهرست	دین فلک و دولت او اخترست
چشمه آسوده و دریای پر	چشمه و دریاست به ماهی و در
خوانده چو سیماب گریزا گریز	با کفش این چشمه سیماب ریز
بر کمر لعل کش آفتاب	خنده زنان از کمرش لعل ناب
پنجه در او زد که به دو پنجه کرد	آفت این پنجره لاجورد
شیشه مه را نفسش بشکند	کوس فلک را جرسش بشکند
نیک سرانجامتر از مردمی	خوب سرآغازتر از خرمی
باقی بادا که همین باقیست	جام سخا را که کفش ساقیست

## خطاب زمین بوس

روشنی دیده عالم به تو	ای شرف گوهر آدم به تو
نه شکم آبستن یک راز تست	چرخ که یک پشت ظفر ساز تست

شد صدف گوهر شمشیر تو	گوش دو ماهی زبر و زیر تو
با سر تیغت سپر انداختست	مه که به شب تیغ در انداختست
ریخته قرابه آب حیات	چشمه تیغ تو چو آب فرات
ور به مثل نوح شد آبش برد	هر که به طوفان تو خوابش برد
روی تو پروانه خورشید کش	جام تو کیخسرو جمشید هاش
شیر خطا گفتم شیر افکنی	شیردلی کن که دلیر افکنی
از تو کند بیشتر اندیشه‌ای	چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای
کز دل و از زهره زند با تو لاف	آن دل و آن زهره کرا در مصاف
دست مراد تو برو مطلقست	هر چه به زیر فلک از رقصت
دست نشین تو فرشته است و بس	دست نشان هست ترا چند کس
باد به خاک تو سلیمان نبشت	دور به تو خاتم دوران نبشت
ملک ترا داد تو دانی و ملک	ایزد کو داد جوانی و ملک
زهر به یاد تو شکر می‌شود	خاک به اقبال تو زر می‌شود
رشته ضحاک بر آرد ز دوش	می‌که فریدون نکند با تو نوش
غم چه خوری دولت باقیست هست	میخورد می مطرب و ساقیت هست
صاحب شمشیری و صاحب کلاه	ملک حفاظی و سلاطین پناه
تاج ستان آمدی و تخت گیر	گرچه به شمشیر صلابت پذیر
تاج دهی تخت ستانی کنی	چون خلفا گنج فشانی کنی
از ملکان چون نستانی خراج	هست سر تیغ تو بالای تاج
بختور آندل که در او جای تست	تختبر آن سر که برو پای تست
سر که رسد پیش تو پائی کند	جغد به دور تو همائی کند
از تو شکایت به شکایت شده	منکر معروف هدایت شده

در سم رخشت که زمین راست بیخ	خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با گهرت حقه‌ای	هشت بهشت از علمت شقه‌ای
هر که نه در حکم تو باشد سرش	بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن توئی	جان دو عالم به یکی تن توئی
گوش سخارا ادب آموز کن	شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون به غلامی فرست	بوی قبولی به نظامی فرست
گر چه سخن فربه و جان پرورست	چونکه به خوان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان	گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بر او بیدریغ	لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد	عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو	ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته	خصم تو سر چون قلم انداخته

## در مقام و مرتبت این نامه

منکه سراینده این نوگلم	باغ ترا نغمه‌سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم	بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام	آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه برانگیختم	هیکیلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته	پرده ز سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو	مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس	نی مگس او شکر آلود کس

خضر درین چشمه سیو بشکند	نوح درین بحر سپر بکند
قرعه زدم نام تو آمد به فال	بر همه شاهان ز پی این جمال
هر دو مسجل به دو بهرامشاه	نامه دو آمد ز دو ناموسگاه
وین دری از بحر نو انگیخته	آن زری از کان کهن ریخته
وین زده بر سکه رومی رقم	آن بدر آورده ز غزنی علم
سکه زر من از آن بهترست	گرچه در آن سکه سخن چون زرست
بهرتر از آنست خریدار من	گر کم ازان شد بنه و بار من
گر بنوازش نباشد غریب	شیوه غریبست مشو نامجیب
عاریت افروز نشد چون چراغ	کاین سخن رسته پر از نقش باغ
تازه تر از چرخ و کهن زادتر	اوست در این ده زده آبادتر
راست نیاید به زبانی که هست	رنگ ندارد ز نشانی که هست
دست نکردست برو دستکن	خوان ترا این دو نواله سخن
ورنه ز یاد تو فراموش باد	گر نمکش هست بخور نوش باد
پیش من افکن قدری استخوان	با فلک آنشب که نشینی بخوان
دبده بندگیت می زرم	کاخر لاف سگیت می زرم
بستن خود بر تو پسندیده ام	از ملکانی که وفا دیده ام
هم سر این رشته به جائی کشد	خدمتم آخر به وفائی کشد
روی نهادند ستاپندگان	گرچه بدین درگه پایندگان
او دگرست این دگران کیستند	پیش نظامی به حساب ایستند
مرحله پیش ترک رانده ام	من که درین منزلشان مانده ام
هر که پس آمد سرش انداختم	تیغ ز الماس زبان ساختم
کند نشد گرچه کهن ساز شد	تیغ نظامی که سر انداز شد



پای مرا هم سر بالاتریست	گرچه خود این پایه بیهمسریست
باشد کز همت خود برخوردارم	اوج بلندست در او می‌پریم
سر نهم آنجا که بود پای تو	تا مگر از روشنی رای تو
تا نرسانی تو مرا چون رسم	گرد تو گیرم که به گردون رسم
تازه کنم عهد زمین بوس شاه	بود بسیجم که در این یک دو ماه
راه برون آمدنم بسته‌اند	گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند
خواستم از پوست برون آمدن	پیش تو از بهر فزون آمدن
پیش و پسم دشنه و شمشیر بود	باز چو دیدم همه ره شیر بود
بر تو کنم خطبه به بانگ بلند	لیک درین خطه شمشیر بند
ریگ منم این که به جا مانده‌ام	آب سخن بر درت افشاند‌ام
باد دعای سحرم مستجاب	ذره صفت پیش تو ای آفتاب
گوهر جانم کمر آویز تو	گشته دلم بحر گهر ریز تو
گوهر شاهیت شب افروز باد	تا شب و روزست شبت روز باد
بهتر باد آن سریت زین سری	این سریت باد به نیک اختری

## گفتار در فضیلت سخن

حرف نخستین ز سخن در گرفت	جنبش اول که قلم برگفت
جلوت اول به سخن ساختند	پرده خلوت چو برانداختند
جان تن آزاده به گل در نداد	تا سخن آوازه دل در نداد
چشم جهان را به سخن باز کرد	چون قلم آمد شدن آغاز کرد
این همه گفتند و سخن کم نبود	بی سخن آوازه عالم نبود

ما سخنیم این طلل ایوان ماست	در لغت عشق سخن جان ماست
بر پر مرغان سخن بسته‌اند	خط هر اندیشه که پیوسته‌اند
موی شکافی ز سخن تیزتر	نیست درین کهنه نوخیزتر
هم سخنست این سخن اینجا بدار	اول اندیشه پسین شمار
واندگران آندگرش خوانده‌اند	تاجوران تاجورش خوانده‌اند
گه بنگار قلمش درکشند	گه بنوای علمش برکشند
وز قلم اقلیم گشاینده‌تر	او ز علم فتح نماینده‌تر
پیش پرستنده مشتی خیال	گرچه سخن خود نماید جمال
مرده اوئیم و بدو زنده‌ایم	ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم
گرم روان آب درو یافتند	سرد بیان آتش ازو تافتند
تازه‌تر از چرخ و کهن زادتر	اوست درین ده زده آبادتر
راست نیاید بزبانی که هست	رنگ ندارد ز نشانی که هست
حرف زیادست و زبان نیز هم	با سخن آنجا که برآرد علم
جان سر این رشته کجا یافتی	گر نه سخن رشته جان تافتی
مهر شریعت به سخن کرده‌اند	ملک طبیعت به سخن خورده‌اند
هر دو به صراف سخن پیش داشت	کان سخن ما و زر خویش داشت
گوی چه به گفت سخن به سخن	کز سخن تازه و زر کهن
کس نبرد آنچه سخن پیش برد	پیک سخن ره بسر خویش برد
زر چه سگست آهوی فتراک اوست	سیم سخن زن که درم خاک اوست
دولت این ملک سخن راست بس	صدرنشین تر ز سخن نیست کس
شرح سخن بیشترست از سخن	هرچه نه دل بیخبرست از سخن
نام نظامی به سخن تازه باد	تا سخنست از سخن آوازه باد

## برتری سخن منظوم از مشور

چونکه نسخه سخن سرسری	هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار بین چون بود	نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند	گنج دو عالم به سخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد	بختورانرا به سخن بخته کرد
بلبل عرشد سخن پروران	باز چه مانند به آن دیگران
زاتش فکرت چو پریشان شوند	با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست	سایه‌ای از پرده پیغمبر است
پیش و پسی بست صفت کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند	این دو چه مغز آنهمه چون پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود	آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده به منقار گل	فکرت خائیده به دندان دل
چشمه حکمت که سخن دانیست	آب شده زین دو سه یک نانیست
آنکه درین پرده نوائیش هست	خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان	سر نهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند	در دو جهان دست حمایل کند
آید فرقی به سلام قدم	حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در خم آن حلقه که چستش کند	جان شکند باز درستش کند
گاهی از آن حلقه زانو قرار	حلقه نهد گوش فلک را هزار
گاه بدین حقه فیروزه رنگ	مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

جان به لب آید که ببوسد لبش	چون به سخن گرم شود مرکبش
رخنه کند بیضه هفت آسمان	از پی لعلی که بر آرد ز کان
بر پدر طبع بدارد درست	نسبت فرزندی ایبات چست
باز رهد ز آفت خدمتگری	خدمتش آرد فلک چنبری
هم سخنش مهر زبانها شود	هم نفسش راحت جانها شود
بر سخنش زن که سخن پرور اوست	هر که نگارنده این پیکر اوست
زهره هاروت شکن دانش	مشتری سحر سخن خوانمش
پایه خوار از سر خواران گرفت	این بنه کاهنگ سواران گرفت
کاب سخن را سخن آرای برد	رای مرا این سخن از جای برد
کی بود آبی چو به نانی دهند	میوه دلرا که به جانی دهند
این گرهائی که کمر بسته‌اند	ای فلک از دست تو چون رسته‌اند
این گره از کار سخن واگشای	کار شد از دست به انگشت پای
سکه این سیم به زر برده‌اند	سیم کشانی که به زر مرده‌اند
سنگ ستد در شب افروز داد	هر که به زر سکه چون روز داد
زیرترند ارچه به بالاترند	لاجرم این قوم که داناترند
باز پسین لقمه ز آهن چشید	آنکه سرش زرکش سلطان کشید
نقره شد و آهن سنجر نخورد	وانکه چو سیماب غم زر نخورد
شهد سخن را مگس افشان مکن	چون سخنت شهد شد ارزان مکن
تا ننیوشند مگو گر دعاست	تا ندهندت مستان گر وفاست
نامزد شعر مشو زینهار	تا نکند شرع تو را نامدار
سلطنت ملک معانی دهد	شعر تو را سدره نشانی دهد
کز کمرت سایه به جوزا رسد	شعر تو از شرع بدانجا رسد

کالشعراء امراء الکلام	شعر برآرد بامیریت نام
تا سخنی چون فلک آری به دست	چون فلک از پای نشاید نشست
روز فرو مرده و شب زنده باش	بر صفت شمع سرافکنده باش
تند رو چرخ به نرمی رسید	چون تک اندیشه به گرمی رسید
تا سخن از دست بلند آوری	به که سخن دیر پسند آوری
گر نپسندی به از آنت دهند	هر چه در این پرده نشانت دهند
بہتر از آن جوی که در سینه هست	سینه مکن گر گهر آری به دست
گوی ز خورشید و تک از ماه برد	هر که علم بر سر این راه برد
یک نفس از گرم روی کم نکرد	گر نفسش گرم روی هم نکرد
برد فلک را ولی آزرم داشت	در تک فکرت که روش گرم داشت
باد زن از بال سرافیل ساخت	بارگی از شہپر جبریل ساخت
باز مده سر بکس این رشته را	پی سپر کس مکن این کشته را
گر همه مرغی بدی انجیر خوار	سفره انجیر شدی صفر وار
دیدنی ارزم که غریب آدمم	منکہ درین شیوہ مصیب آدمم
شاعری از مصطبه آزاد شد	شعر به من صومعه بنیاد شد
خرقہ و زنار در انداختند	زاهد و راہب سوی من تاختند
منتظر باد شمالم هنوز	سرخ گلی غنچہ مثالم هنوز
صور قیامت کنم آوازہ را	گر بنمایم سخن تازه را
فتنہ شود بر من جادو سخن	ہر چہ وجود است ز نو تا کهن
سحر من افسون ملایک فریب	صنعت من بردہ ز جادو شکیب
زہرہ من خاطر انجم فروز	بابل من گنجہ ہاروت سوز
لاجرمش منطق روحانیست	زہرہ این منطقہ میزانیست

نسخ کن نسخه هاروت شد

سحر حلالم سحری قوت شد

جانور از سحر حلال منست

شکل نظامی که خیال منست

## در توصیف شب و شناختن دل

گشت زمین را سپر افکن بر آب

چون سپر انداختن آفتاب

وز سپر او سپرک رنگ تر

گشت جهان از نفسش تنگ تر

تیغ کشیدند به قصد سرش

با سپر افکندن او لشگرش

چونکه بیفتد همه خنجر کشند

گاو که خرمهره بدو در کشند

زنگله روز فراپاش بست

طفل شب آهیخت چو در دایه دست

ساخته معجون مفرح ز خاک

از پی سودای شب اندیشه ناک

آب زده آتش سودای او

خاک شده باد مسیحای او

خانه سودا شده پرداخته

شربت و رنجور به هم ساخته

گشته ز سر تا قدم انقاس گون

ریخته رنجور یکی طاس خون

گفته قضا کان من الکافرین

رنگ درونی شده بیرون نشین

بازی شب ساخته شب بازی

هر نفسی از سر طنازی

گاه دف زهره درم ریر کرد

گه قصب ماه گل آمیز کرد

بلبل آن روضه که باغی نداشت

من به چنین شب که چراغی نداشت

آتش از آب جگر انگیختم

خون جگر با سخن آمیختم

بی کسم اندیشه درین پند رفت

با سختم چون سخنی چند رفت

وام چنان کن که توان باز داد

هاتف خلوت به من آواز داد

باد جنیبت کش خاکت چراست

آب درین آتش پاکت چراست

آتش تابنده به یاقوت بخش	خاک تب آرنده به تابوت بخش
مقرعه کم زن که فرس پای تست	تیر میفکن که هدف رای تست
بر در دل ریزگر آبت هست	غافل از این بیش نشاید نشست
قصه دل گو که سرودی خوشست	در خم این خم که کبودی خوشست
راه تو دل داند دل را شناس	دور شو از راهزنان حواس
شهر جبریل به دل بسته‌اند	عرش روانی که ز تن رسته‌اند
قوت ز دیواره دل یافتست	وانکه عنان از دو جهان تافتست
خر هم از اقبال تو صاحب‌دست	دل اگر این مهره آب و گلست
زنده به دل باش که عمر آن بود	زنده به جان خود همه حیوان بود
کارگر پرده بیرونیند	دیده و گوش از غرض افزونیند
نرگس چشم آبله هوش تو	پنبه درآکنده چو گل گوش تو
ای ز تو هم نرگس و هم گل به داغ	نرگس و گل را چه پرستی به باغ
آتش او آب جوانی بسست	دیده که آینه هر ناکسست
منتظر نقد چهل سالگیست	طبع که باعقل بدلالگیست
خرج سفرهاش مبالغ شود	تا به چهل سال که بالغ شود
درس چهل سالگی اکنون مخوان	یار کنون بایدت افسون مخوان
این غم دل را دل غمخواره جوی	دست برآور ز میان چاره جوی
گردن غم بشکن اگر یار هست	غم مخور البته که غمخوار هست
یاری یاران مددی محکمست	بی نفسی را که زبون غمست
نیست شود صد غم از آن یک نفس	چون نفسی گرم شود با دو کس
صبح دوم بانگ بر اختر زند	صبح نخستین چو نفس برزند
گر نه پسین صبح بیاری رسد	پیشترین صبح به خواری رسد

از تو نیاید بتوی هیچکار	یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست	یار طلب کن که به از یار نیست
هست ز یاری همه را ناگزیر	خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند	خشک‌تر از حلقه در بر درند
دست درآویز به فتراک دل	آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک‌العرش جهان آفرید	مملکت صورت و جان آفرید
داد به ترتیب ادب ریزشی	صورت و جان را به هم آمیزشی
زین دو هم آگوش دل آمد پدید	آن خلفی کو به خلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانیست	اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمت ز سهیل دلست	صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل به دماغم رسید	روغن مغزم به چراغم رسید
گوش در این حلقه زبان ساختم	جان هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فریبی	طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه چشم آب سرد	کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست بند	راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آنراه دو منزل شدم	تا به یکی تک به در دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب	نیمه عمرم شده تا نیمشب
بر در مقصوره روحانیم	گوی شده قامت چوگانیم
گوی به دست آمده چوگان من	دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای	گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده	صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نو سفر	غربتم از بیکسیم تلخ‌تر



پای درون نی و سر باز گشت	ره نه کز آن در بتوانم گذشت
عشق نقیبانه عنانم گرفت	چونکه در آن نقب زبانم گرفت
گفتم اگر بار دهی آدمیست	حلقه زدم گفت بدینوقت کیست
پرده ترکیب در انداختند	پیشروان پرده برانداختند
بانگ در آمد که نظامی درآی	لاجرم از خاص ترین سرای
گفت درون آی درون تر شدم	خاص ترین محرم آن در شدم
چشم بد از دیدن او دوخته	بارگهی یافتیم افروخته
هفت حکایت به یک افسانه در	هفت خلیفه به یکی خانه در
دولتیا خاک که آن خاک راست	ملک ازان بیش که افلاک راست
صدرنشین گشته شه نیمروز	در نفس آباد دم نیم سوز
لعل قبائی ظفر اندیش او	سرخ سواری به ادب پیش او
زیرتر از وی سیاهی دردخوار	تلخ جوانی یزکی در شکار
سیم زره ساخته روئین تنی	قصد کمین کرده کمند افکنی
جمله پراکنده و دل جمع بود	این همه پروانه و دل شمع بود
جان به نوا داده به سلطان دل	من به قناعت شده مهمان دل
روی خود از عالمیان تافتم	چون علم لشگر دل یافتم
مرغ طلب بگذر از این آشیان	دل به زبان گفت که ای بی زبان
کان نمک این پاره نمک سود نیست	آتش من محرم این دود نیست
پایم از این پایه به بالا ترست	سایم از این سرو توانا ترست
با تو نیم وز تو به بیرون نیم	گنجم و در کیسه قارون نیم
پر زبان ریخته از شرم او	مرغ لبم با نفس گرم او
گوش ادب حلقه کش بندگی	ساختم از شرم سرافکنندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد  
نام نظامی فلک آوازه کرد  
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر  
گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

## خلوت اول در پرورش دل

رایض من چون ادب آغاز کرد  
از گره نه فلکم باز کرد  
گرچه گره در گرهش بود جای  
برنگرفت از سر این رشته پای  
تا سر این رشته به جائی رسید  
کان گره از رشته بخواهد برید  
خواجه مع القصه که در بند ماست  
گرچه خدا نیست خداوند ماست  
شحنه راه دو جهان منست  
گر نه چرا در غم جان منست  
گرچه بسی ساز ندارد ز من  
شفقت خود باز ندارد ز من  
گشت چو من بی ادبی را غلام  
آن ادب آموز مرا کرد رام  
از چو منی سر به هزیمت نبرد  
صحبت خاکی به غنیمت شمرد  
روزی از این مصر زلیخا پناه  
یوسفی کرد و برون شد ز چاه  
چشم شب از خواب چو بردوختند  
چشم چراغ سحر افروختند  
صبح چراغی سحر افروز شد  
کحلی شب قرمزی روز شد  
خواجه گریبان چراغی گرفت  
دست من و دامن باغی گرفت  
دامنم از خار غم آسوده کرد  
تا به گریبان به گل آموده کرد  
من چو لب لاله شده خنده ناک  
جامه به صد جای چو گل کرده چاک  
لاله دل خویش به جانم سپرد  
گل کمر خود به میانم سپرد  
گه چو می آلوده به خون آمدم  
گه چو گل از پرده برون آمدم  
گل به گل و شاخ به شاخ از شتاب  
میشدم ایدون که شود نشو آب

کز طرفی بوی وفائی رسید	تا علم عشق به جائی رسید
زنده دلم کرد چو باد مسیح	نکته بادی بزبان فصیح
تک به صبا داد سواریم را	زیر زمین ریخت عماریم را
ورنه فرود آرمت از خویشتن	گفت فرود آی و ز خود دم مزن
ساکن از آن باد بهشتی شدم	منکه بر آن آب چو کشتی شدم
تشنه زبان بر لب رود آمدم	آب روان بود فرود آمدم
خضر به خضرش ندیده به خواب	چشمه افروخته تر ز آفتاب
خواب کنان نرگس بیدار او	خوابگهی بود سمنزار او
غالیه بوی بهشتش غلام	دایره خط سپهرش مقام
خارکشان دامن گل زیر پای	گل ز گریبان سمن کرده جای
نافه به گل داده و نیفه به خار	آهو و روباه در آن مرغزار
بر سر سبزیش پر افکنده بود	طوطی از آن گل که شکر خنده بود
آهوکان از شکرش شیر مست	تازه گیا طوطی شکر بدست
گل شکر از شاخ گیاهها غزال	جلوه گر از حجله گلها شمال
مروحه عنبر اشهب شده	خیری منشور مرکب شده
سوسن افعی چو زمرد گیاش	سرمه بیننده چو نرگس نماش
قافیه گو قمری و بلبل بهم	قافله زن یاسمن و گل بهم
داده به صبح از کف موسی نشان	سوسن یکروزه عیسی زبان
فاخته گون کرده فلک را به آه	فاخته فریاد کنان صبحگاه
قصه گل بر ورق مشک بید	باد نویسنده به دست امید
گه بسپاس آمد گل پیش خار	گه بسلام چمن آمد بهار
ماهچه خیمه به ثریا زده	ترک سمن خیمه به صحرا زده

چون مغ هندو به نماز آمده	لاله به آتشگه راز آمده
سهل عرب بود و سهیل یمن	هندوک لاله و ترک سمن
پنجره‌ها ساخته از لاجورد	زورق باغ از علم سرخ و زرد
طرفه بود قاقم سنجاب سای	آب ز نرمی شده قاقم نمای
در قدم سایه درم ریخته	شاخ ز نور فلک انگیخته
زنده شده ریگ ز تسییح آب	سایه سخن گو بلب آفتاب
از مژه غنچه لب گل به زخم	نسترن از بوسه سنبل به زخم
گاه سپر خواسته گه زینهار	ترکش خیری تهی از تیر خار
مجمر لاله شده دود افکنش	سحر زده بید، به لرزه تنش
خواست چکیدن سمن از نارکی	خواست پریدن چمن از چابکی
زرده گل نعل به خون آمده	نی به شکر خنده برون آمده
از نفس باد سخن گوی بود	آنگل خودرای که خودروی بود
آمده نارنج به دست آن زمان	سبزتر از برگ ترنج آسمان
سبزه بکشتیش بدر خواسته	چون فلک آنجا علم آراسته
جان زمین بود و دل آسمان	هر گره از رشته آن سبز خوان
گفت زمین را که سرت سبز باد	اختر سرسبز مگر بامداد
سبزه به بیجاده گرو کرده بود	یا فلک آنجا گذر آورده بود
تا برد از چشمه خورشید نور	چشمه درفشنده تر از چشم حور
شکر وضو کرده و پرداخته	سبزه بر آن چشمه وضو ساخته
ناله داودی از آن برکشید	مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
سلسله آویخته در پای سرو	چنگل دراج به خون تذرو
فتوی بلبل شده بر خون زاغ	محضر منشور نویسان باغ

سر دلش گشته قضای سرش	بوم کز آن بوم شده پیکرش
ساخته کیمخت زمین را ادیم	باد یمانی به سهیل نسیم
از تپش دل خفقان یافته	لاله ز تعجیل که بشتافته
سوی دل لاله فرو برده دست	سایه شمشاد شمایل پرست
برده ز شب ناخن شب تمام	ناخن سیمین سمن صبح فام
چاه کنان در زنج یاسمن	صبح که شد یوسف زرین رسن
کاب چو موسی ید بیضا نمود	زرد قصب خاک برسم جهود
هر چه فرو برده برانداخته	خاک به آن آب دوا ساخته
سایه روی را به صبا داده شاخ	نور سحر یافته میدان فراخ
شانه زده باد سر بید را	سایه گزیده لب خورشید را
رقص کنان بر طرف جویبار	سایه و نور از علم شاخسار
آتش گل معجر آن عود بود	عود شد آن خار که مقصود بود
زلف بنفشه کمر گل شده	گردن گل منبر بلبل شده
گل ز نظامی شکر اندازتر	مرغ ز داود خوش آوازتر

## ثمره خلوت اول

خواجه سبک عاشقی از سر گرفت	باد نقاب از طرفی برگرفت
بر گل و شکر نفس افکنده‌ای	گل نفسی دید شکر خنده‌ای
خرمن مه را چو قصب سوخته	فتنه آنماه قصب دوخته
تا قدم از فرق نمک یافته	تا کمر از زلف زره بافته
هر که در او دید نمک‌ریز شد	دیدن او چون نمک‌انگیز شد

شکر شیرین نمکان ریخته	تا نمکش با شکر آمیخته
چون سر طوطی ز نخش طوقدار	طوطی باغ از شکرش شرمسار
غبغب سیمین چو ترنجی به کش	زان زنج گرد چو نارنج خوش
توبه فریبی چو مل دوستان	مست نوازی چو گل بوستان
مغز طبرزد به طبر خون شکست	لب طبری وار طبر خون به دست
خشک نباتی همه جلاب تر	سرخ گلی سبزتر از نیشکر
غالیه سای صدف روز بود	خال چو عودش که جگر سوز بود
جمله تن خال شده روی ماه	از غم آن دانه خال سیاه
لعل ز مهتاب شب افروز تر	جزع ز خورشید جگر سوز تر
راه چو میدان دهن تنگ داشت	از بنه دل که به فرسنگ داشت
بر جگر من دل من پاره گشت	ز اندل سختش که جگر خواره گشت
رخ به دعا غمزه به افسونگری	لب به سخن خنده به شکر خوری
راهگذر مانده یکی مهره وار	بسته چو حقه دهن مهره دار
بلعجی کرد و بساطی کشید	عشق چو آن حقه و آن مهره دید
طوق تن از گردن جانم گشاد	کیسه صورت ز میانم گشاد
کاب حیاتم ز دهن برگذشت	کار من از طاقت من درگذشت
نقره آن کار به آهن کشید	عقل عزیمت گرما دیو دید
چشمه خورشید به گل می گرفت	دل که به شادی غم دل می گرفت
چاره گر می زده هم می بود	مونس غم خواره غم وی بود
بیخبر از سبزه و از باغ من	ای بتبش ناصیت از داغ من
باغ سحر بود و سرشک آب او	سبزه فلک بود و نظر تاب او
آینه صورت اخلاص بود	وانکه رخس پردگی خاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست  
تا سر این رشته بیامد بدست  
این سفر از راه یقین رفته‌ام  
راه چنین رو که چنین رفته‌ام  
محرم این ره تو نه‌ای زینهار  
کار نظامی به نظامی گذار

## خلوت دوم در عشرت شبانه

خواجه یکی شب به تمنای جنس  
زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس  
یافت شبی چون سحر آراسته  
خواستهای به دعا خواسته  
مجلسی افروخته چون نوبهار  
عشرتی آسوده‌تر از روزگار  
آه بخور از نفس روزنش  
شرح ده یوسف و پیراهنش  
شحنه شب خون عسس ریخته  
بر شکرش پر مگس ریخته  
پرده شناسان به نوا در شگرف  
پرده نشینان به وفا در شگرف  
پای سهیل از سر نطع ادیم  
لعل فشان بر سر در یتیم  
شمع جگر چون جگر شمع سوخت  
آتش دل چون دل آتش فروخت  
در طبق مجمر مجلس فروز  
عود شکر ساز و شکر عود سوز  
شیشه ز گلاب شکر میفشاند  
شمع به دستارچه زر میفشاند  
از پی نقلان می‌بوسه خیز  
چشم و دهان شکر و بادام ریز  
شکر و بادام بهم نکته ساز  
وعده به دروازه گوش آمده  
زهره و مریخ بهم عشق باز  
نیفه روبه چو پلنگی به زیر  
خنده به درپوزه نوش آمده  
ناز گریبان کش و دامن کشان  
نافه آهو شده زنجیر شیر  
شمع چو ساقی قدح می به دست  
آستی از رقص جواهر فشان  
طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پرانداخته	شمع به شکرانه سرانداخته
پردگی زهره در آن پرده چست	زخمه شکسته به ادای درست
خواب رباینده دماغ از دماغ	نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه همه عمر کسی یافته	همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان	دل به دل و تن به تن و جان به جان
گفتی ازان حجره که پرداختند	رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پر باز بست	هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از بابزن	بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه	پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان	زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری	تنگ تر از حلقه انگشتری
تاختن آورده پریزادگان	همچو پری بر دل آزادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته	خار بنوک مژه برداشته
میوه دل نیشکر خدشان	گلبن جان نارون قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ	سبز خط از پسته عناب رنگ
در شب خط ساخته سحر حلال	بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی چنان	گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت	دل به زیارتگری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خارها	جهد گرهگیر تر از کارها
شست کرشمه چو کماندار شد	تیر نینداخته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل رمید	آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش داشت	مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت



گل به حمایت به شکر در گریخت	چون رخ و لب شکر و بادام ریخت
هر مژه بتخانه جانی شده	هر نظری جان جهانی شده
مشک فشان بر ورق مشک بید	زلف سیه بر سر سیم سپید
قوس قزح شد ز تف آفتاب	غیغ سیمین که کمر بست از آب
چشم سماعیل و مژه خنجرش	زلف براهیم و رخ آتشگرش
خنجر آرز آن نرگس فتان شده	آتش از این دسته ریحان شده
لب چو مسیحا نفس زندگی	بوسه چو می مایه افکندگی
خرمن مه خوشه پروین شده	خوی به رخ چون گل و نسرين شده
خط سحر یافته صغرای نور	باز شده کوی گریبان حور
شیفته زان نور چو سرسامیان	همت خاصان و دل عامیان
چشم سخن گو که زبان بسته بود	غمزه منادی که دهان خسته بود
جام چو نرگس زر در سیم شد	می چو گل آرایش اقلیم شد
عاقبت از صبر تهیدست ماند	عقل در آن دایره سرمست ماند
طاقت را طاقت آهی نبود	در دهن از خنده که راهی نبود
فتنه سر زیر در آهنگ داشت	صبر دران پرده نواتنگ داشت
قصه محمود و حدیث ایاز	یافته در نغمه داود ساز
ورد غزالان غزلخوان شده	شعر نظامی شکر افشان شده

## ثمره خلوت دوم

آنچه شده باز بدل یافته	عمر بر آن فرش ازل بافته
دیده در آن سجده تحیات خوان	گوش در آن نامه تحیت رسان

سرمه بر از چشم غزالان نظر	تنگ دل از خنده ترکان شکر
کرده دلم را چو قصب رخنه گاه	ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
آنشب تا روز فرو مانده بود	مه که به شب دست برافشانده بود
جان به زمین بوسه برابر شدی	ناوک غمزه اش چو سبک پر شدی
چشم چراغ آبله از رشک داشت	شمع ز نورش مژه پر اشک داشت
دل به تبرک به وفا برگرفت	هر ستمی که بجفا در گرفت
گه شده من گازر و او آفتاب	گه شده او سبزه و من جوی آب
بیخبرم گر خبری داشتیم	زان رطب آنشب که بری داشتیم
ماه نو از شیفتگان دور داشت	کان مه نو کو کمر از نور داشت
رغبتی از من صد ازو بیش بود	شیفته شیفته خویش بود
گر شب ما را نشدی پرده سوز	دل به تمنا که چو بودی ز روز
هم نفس روز قیامت شدی	امشب اگر جفت سلامت شدی
جویم بسیار و نبینم به خواب	روشنی آن شب چون آفتاب
تا شبخوش کرد شبم خوش نبود	جز به چنان شب طربم خوش نبود
بو که شبی جلوه آن شب کنم	زان همه شب یارب یارب کنم
بود شب اما شب معراج بود	روز سفید آن نه شب داج بود
در غم آن شب همه شب جان کند	ماه که بر لعل فلک کان کند
هم به تمنای چنان یکشبست	روز که شب دشمنیش مذهبست
تیغ زنان صبح درآمد ز در	من شده فارغ که ز راه سحر
آب روان کرد بر ایوان من	آتش خورشید ز مژگان من
جامه خورشید نمازی کنان	ابر بیباغ آمده بازی کنان
چون من و تو چند سبو را شکست	حوضه این چشمه که خورشید بست

زر طلی از ورق آفتاب	چرخ ستاره زده بر سیم ناب
دشنة بدست از پی خونریز شد	صبح گران خسب سبک خیز شد
جان سپر دشنة او ساخته	من ز مصافش سپر انداخته
تشنه کشی کرد و بر او پل شکست	در پی جانم سحر از جوی جست
کی سحر اینست مکافات من	بانگ برآمد زخرابات من
شمع شب افروز بسی داشتم	پیشترک زین که کسی داشتم
نیست چنان شد که تو گوئی نبود	آنشب و آنشمع نماندم چسود
پشم دران کش که ترا پنبه کرد	نیش دران زن که ز تو نوش خورد
سوختن سوخته آسان بود	خام کشی کن که صواب آن بود
بر شفق از شفقت من خون گریست	صبح چو در گریه من بنگریست
چشمه خورشید فسرده از دم	سوخته شد خرمن روز از غم
مار شیم مهره خورشید داد	با همه زهرم فلک امید داد
بیخبرم گر چه خبر یافتم	چون اثر نور سحر یافتم
بیشتر ز نور سحرگه یافت	هر که درین مهد روان راه یافت
رو سیه از روز طربهای تو	ای ز خجالت همه شبهای تو
آن صفت از معرفتی کردهام	من که ازین شب صفتی کردهام
شمع در او گوهر بینائیت	شب صفت پرده تنهائیت
نال و اشک دو سه دلخسته شد	عود و گلایی که بر او بسته شد
نور خیالات شب قدر بود	وانهمه خوبی که دران صدر بود
کیست در این پرده زنگار خورد	محرم این پرده زنگی خورد
خوشتر ازان شمع نیفروختست	صبح که پروانگی آموختست
تا چو نظامی به چراغی رسی	کوش کزان شمع بداعی رسی

# مقاله اول در آفرینش آدم

اول کاین عشق پرستی نبود	در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پری زادگان	پیشترین بشری زادگان
آن به خلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک او	خمر طینه شرف خاک او
آن به گهر هم کدر و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد نو فتنه افلاکیان	نو خط فرد آینه خاکیان
یاره او ساعد جان را نگار	ساعدهش از هفت فلک یاره دار
آن ز دو گهواره برانگیخته	مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان	محتسب و ساقی روحانیان
سر حد خلقت شده بازار او	بکری قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه کژ مژ زبان	پیر چهل ساله بر او درس خوان
خوب خطی عشق نبشت آمده	گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که بیناترست	مرغی ازان شاخ که بالاترست
زو شده مرغان فلک دانه چین	زان همه را آمده سر بر زمین
و او بیکی دانه ز راه کرم	حله در انداخته و حلیه هم
آمده در دام چنین دانه ای	کمتر از آوازه شکرانه ای
زان به دعاها بوجود آمده	جمله عالم به سجود آمده
بر در آن قبله هر دیده ای	سهو شده سجده شوریده ای
گشته گل افشان وی از هشت باغ	بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی	در ارمش یکنفس آرام نی
طاعت آن کار کیائی نداشت	کز غم کار تو رهائی نداشت
گرمی گندم جگرش تافته	چون دل گندم بدو بشکافته
ز آرزوی ما که شده نو بر او	گندم خوردن به یکی جو بر او
او که چو گندم سر و پائی نداشت	بی زمی و سنگ نوائی نداشت
تا نفکندند نرسد آن امید	تا نشکستند نشد رو سپید
گندم گون گشته ادیمش چو گاه	یافته جودانه چو کیمخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای	در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش	کرده برهنه چو دل گندمش
آنهمه خواری که ز بدخواه برد	یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسردگیست	خردی او مایه بی خردگیست
مردم چون خوردن او ساز کرد	از سر تا پای دهن باز کرد
ای بتو سر رشته جان گم شده	دام تو آن دانه گندم شده
قرص جوین میشکن و میشکیب	تا نخوری گندم آدم فریب
پیک دلی پیرو شیطان مباح	شیر امیری سگ دربان مباح
چرک نشاید ز ادیم تو شست	تا نکنی توبه آدم نخست
عذر به آنرا که خطائی رسید	کادم از آن عذر به جائی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد	مقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد	خویشتن افکنده این دام کرد
آب رساند این گل پژمرده را	زد بسر اندیب سراپرده را
روسیه از این گنه آنجا گریخت	بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان	نیلگری کرد به هندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد  
نیل گیا در قدمش رسته شد

ترک ختائی شده یعنی چو ماه  
زلف خطا بر زده زیر کلام

چون دلش از توبه لطافت گرفت  
ملک زمین را به خلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل گشت  
وقفی آن مزرعه بر ما نوشت

هرچه بدو خازن فردوس داد  
جمله در این حجره ششدر نهاد

برخور ازین مایه که سودش  
کشتنش او را و درودش تراست

تراست

نالہ عود از نفس مجمرست  
رنج خر از راحت پالانگ‌رست

کار ترا بیتو چو پرداختند  
نامزد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش به موج بهار  
تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه به دل شو چو بدیدی خزان  
کاب به دل میشود آتش به جان

صورت شیری دل شیریت نیست  
گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای  
لیک به صد چوب نجبید ز جای

خلعت افلاک نمی‌زیبدت  
خاکی و جز خاک نمی‌زیبدت

طالع کارت به زبونی درست  
دل به کمی غم به فزونی درست

ورنه چرا کرد سپهر بلند  
شهر گشائی چو ترا شهر بند

دایره کردار میان بسته باش  
در فلکی با فلک آهسته باش

تیز تکی پیشه آتش بود  
باز نمائی ز تک آن خوش بود

آب صفت باش و سبکتر بران  
کاب سبک هست به قیمت گران

گوهر تن در تنکی یافتند  
قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف  
خود تو گرانجانتری از کوه قاف

گر نه فریبنده رنگی چو خار  
رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جا روی تست	از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرنده هر حد شدی	از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی تو و صورت پرست	زان چو سپهر آینه‌داری به دست
گر جو سنگی نمک خود چشی	دامن از این بی‌نمکی درکشی
ظلم رها کن به وفا درگریز	خلق چه باشد به خدا درگریز
نیکی او بین و بران کار کن	بر بدی خویشان اقرار کن
چون تو خجل‌وار براری نفس	فضل کند رحمت فریادرس

## داستان پادشاه نومید و آموزش یافتن او

دادگری دید برای صواب	صورت بیدادگری را به خواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد	در شبت از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من به سر آمد حیات	در نگردم به همه کاینات
تا به من امید هدایت کراست	یا به خدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچکسی را به کرم ظن نبود
لرزه درافتاد به من بر جو بید	روی خجل گشته و دل ناامید
طرح به غرقاب درانداختم	تکیه به آموزش حق ساختم
کی من مسکین به تو در شرمسار	از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام	رد مکنم کز همه رد گشته‌ام
یا ادب من به شراری بکن	یا به خلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان	یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سختم درگرفت	یار من افکند و مرا برگرفت

هر نفسی کان به ندامت بود	شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج	کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زیان سال و مهت بوده گیر	این مه و این سال بپیموده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و در	کیل تهی گشته و پیمانہ پر
سنگ زمی سنگ ترازو مکن	مهره گل مهره بازو مکن
یکدرمست آنچه بدو بنده‌ای	یک نفست آنچه بدو زنده‌ای
هر چه در این پرده ستانی بده	خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آنروز که باشد بهی	گردنت آزاد و دهانت تهی
وام یتیمان نبود دامت	بارکش پیره‌زنان گردنت
باز هل این فرش کهن پوده را	طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر	یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

## مقاله دوم در عدل و نگهداری انصاف

ای ملک جانوران رای تو	وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب	ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند	در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهرتست	نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار کیائی تراست	سینه کن این سینه گشائی تراست
دور تو از دایره بیرون ترست	از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه‌دار از پی آن شد سحر	تا تو رخ خویش ببینی مگر



جنبش این مهد که محراب تست	طفل صفت از پی خوشخواب تست
مرغ دل و عیسی جان هم توئی	چون تو کسی گر بود آنهم توئی
سینه خورشید که پر آتشست	روی تو می‌بیند از آن دلخوشست
مه که شود کاسته چون موی تو	خنده زند چون نگرد روی نو
عالم خوش خور که ز کس کم نه‌ای	غصه مخور بنده عالم نه‌ای
با همه چون خاک زمین پست باش	وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه درآمیخته	گرد بود خاک برانگیخته
دل به خدا بر نه و خورسندی	اینت جداگانه خداوندی
گو خبر دین و دیانت کجاست	ما بکجائیم و امانت کجاست
آندل کز دین اثرش داده‌اند	زانسوی عالم خبرش داده‌اند
چاره دین ساز که دنیات هست	تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو به دنیا بتوانی خرید	کن مکن دیو نباید شنید
می‌رود از جوهر این کهربا	هر جو سنگی بمنی کیمیا
سنگ بینداز و گهر میستان	خاک زمین میده و زر میستان
آنکه ترا توشه ره می‌دهد	از تو یکی خواهد و ده می‌دهد
بهتر از این مایه ستانیت نیست	سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده‌اند	دادگران کار چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت اندیشه‌ایست	رستن از این قوم میهن پیشه‌ایست
شهر و سپه را چو شوی نیک‌خواه	نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستم کاریست	دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیا پیش از آن	کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست	جز خجلی حاصل اینکار چیست

کشتی تدبیر به غرقاب در	مست شده عقل به خوشخواب در
مال یتیمان به ستم خورده گیر	ملک ضعیفان به کف آورده گیر
شرم‌نداری که چه عذر آوری	روز قیامت که بود داوری
پشت به خورشید که زردشتیست	روی به دین کن که قوی پشتیست
چون زن حایض پی لعبت مگرد	لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
بازی این لعبت زرنیخیست	هر چه در این پرده نه میخیست
باز رهان روغن خود زین چراغ	باد در او دم چو مسیح از دماغ
پیش چراغی سپر انداختن	چند چو پروانه پر انداختن
تا پر عیسیست بروید ز پای	پاره کن این پرده عیسی گرای
از سر انصاف جهان را گرفت	هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت
ملک به انصاف توان یافتن	رسم ستم نیست جهان یافتن
وانچه نه انصاف به بادت دهد	هر چه نه عدلست چه دادت دهد
کارگری مملکت آباد کن	عدل بشیرست خرد شاد کن
کار تو از عدل تو گیرد قرار	مملکت از عدل شود پایدار

## حکایت نوشیروان با وزیر خود

دور شد از کوه‌به خسروان	صیدکنان مرکب نوشیروان
خسرو و دستور و دگر هیچکس	مونس خسرو شده دستور و بس
دید دهی چون دل دشمن خراب	شاه در آن ناحیت صید یاب
وز دل شه قافیه‌شان تنگتر	تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر
چیست صغیری که به هم میزنند	گفت به دستور چه دم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نزی رامشگریست	خطبه‌ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد	شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری به ما	نیز چنین چند سپاری به ما
آن دگرش گفت کزین درگذر	جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار	زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت	گاه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست	حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت به دندان گزید	گفت ستم بین که به مرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان	جغد نشانم به دل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست	بس که زنم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور	غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست‌درازی کنم	با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار	تا نکنم آنچه نیاید به کار
من که مسم را به زر اندوده‌اند	میکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم	ظلم کنم وای که بر خور کنم
بهتر از این در دلم آزرم داد	یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من	وای به رسوائی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم	سوزد از این غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن	آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز	باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زدم چون ننشینم خجل	سنگ دلم چون نشوم تنگدل

کاین خجلی را به قیامت برم	بنگر تا چند ملامت برم
چاره من بر من بیچارگیست	بار منست آنچه مرا بارگیست
سام چه برداشت فریدون چه برد	زین گهر و گنج که نتوان شمرد
عاقبت الامر چه دارم به دست	تا من ازین امر و ولایت که هست
کز نفسش نعل فرس نرم گشت	شاه در آن باره چنان گرم گشت
بوی نوازش به ولایت رسید	چونکه به لشگر گه و رایت رسید
رسم بدو راه ستم برگرفت	حالی از آن خطه قلم برگرفت
تا نفس آخر از آن برنگشت	داد بگسترد و ستم درنیشت
او شده و آوازه عدلش بجای	بعد بسی گردش بخت آزمای
سکه نامش رقم عادلی	یافته در خطه صاحبدلی
هر که در عدل زد این نام یافت	عاقبتی نیک سرانجام یافت
تا ز تو خوشنود بود کردگار	عمر به خوشنودی دلها گذار
رنج خود و راحت یاران طلب	سایه خورشید سواران طلب
تات رسانند به فرماندهی	درد ستانی کن و درماندهی
چون مه و خورشید جوانمرد باش	گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
نیکی او روی بدو باز کرد	هر که به نیکی عمل آغاز کرد
هست به نیکی و بدی حقشناس	گنبد گردنده ز روی قیاس
تا نشوی چون خنجلان عذر خواه	طاعت کن روی بتاب از گناه
طاعت کن کز همه به طاعتست	حاصل دنیا چو یکی ساعتست
این سخنست از تو عمل خواستند	عذر میاور نه حیل خواستند
کار نظامی بفلک بر شدی	گر بسخن کار میسر شدی

# مقاله سوم در حوادث عالم

آستنی بر همه عالم فشان	یک نفس ای خواجه دامن کشان
ساعتی از محتشمی دور باش	رنج مشو راحت رنجور باش
محتشمی بنده درویشیست	حکم چو بر عاقبت اندیشیست
ملک همانست سلیمان کجاست	ملک سلیمان مطلب کان کجاست
بزم همانست که وامق نشست	حجله همانست که عذراش بست
وامق افتاده و عذرا شده	حجله و بزم اینک تنها شده
از سر مویش سر موئی نگشت	سال جهان گر چه بسی درگذشت
چرخ همان ظالم گردن زنست	خاک همان خصم قوی گردنست
با که وفا کرد که با ما کند	صحبت گیتی که تمنا کند
خاک چه داند که درین خاک چیست	خاکش آنکسکه برین خاک زیست
هر قدمی فرق ملکزاده‌ایست	هر ورقی چهره آزاده‌ایست
پیر چرائیم کزو زاده‌ایم	ما که جوانی به جهان داده‌ایم
بود جوان گرچه پسر پیر داشت	سام که سیمرغ پسر گیر داشت
جز بخلاف تو گراینده نیست	گنبد پوینده که پاینده نیست
گاه گل کوزه گرانت کند	گاه ملک جانوران کند
هر کسی از کار به تنگ آمده	هست بر این فرش دو رنگ آمده
کای خنک آنان که به دریا درند	گفته گروهی که به صحرا درند
نعل در آتش که بیابان خوشست	وانکه به دریا در سختی کشست
برتر و بر خشک مسلم نیند	آدمی از حادثه بی غم نیند
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن	فرض شد این قافله برداشتن

شهر برون کرده و ده رانده‌است  
در عدم از دور نشان می‌دهند  
ظلمت این سایه چه نورت دهد  
بازی از اندازه به در میبری  
نز پی بازیچه گرفت این درنگ  
غفلت خوش بود خوشا غافلی  
دولت شادی به نهایت رسید  
غافل از جمله دیوانگیست  
گر ننویسی قلمی میتراش  
دست مدار از کمر مقلان  
غالبه در دامن سنبل کند  
بادیه را در عرصات آورند  
آب جگر خورده دل خستگان  
بادیه و فیض فرات از کجا  
ریگ مرزید نه خون کرده‌ام  
با جگری چند بر آمیختم  
محرم دستینه حوران شوم  
مطرب خلخال بهشتش کنند  
آید روزیش ضرورت به کار  
خوان عسل خانه زنبور گشت  
بر حذرست آدمی از آدمی  
وادمیان را ز میان برده‌اند

هر که در این حلقه فرو مانده‌است  
راه رویرا که امان می‌دهند  
ملک رها کن که غرورت دهد  
عمر به بازیچه به سر میبری  
گردش این گنبد بازیچه رنگ  
پیشتر از مرتبه عاقلی  
چون نظر عقل به غایت رسید  
غافل بودن نه ز فرزانیست  
غافل منشین ورقی میخراش  
سر مکش از صحبت روشندان  
خار که هم صحبتی گل کند  
روز قیامت که برات آورند  
کای جگر آلود زبان بستگان  
ریگ تو را آب حیات از کجا  
ریگ زند ناله که خون خورده‌ام  
بر سر خانی نمکی ریختم  
تا چو هم آغوش غیوران شوم  
حکم چو بر حکم سرشتش کنند  
هر که کند صحبت نیک اختیار  
صحبت نیکان ز جهان دور گشت  
دور نگر کز سر نامردمی  
معرفت از آدمیان برده‌اند

چون فلک از عهد سلیمان بریست	آدمی آنست که اکنون بریست
با نفس هر که در آمیختم	مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همائی نداشت	صحبت کس بوی وفائی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن	حق وفا چیست نگه داشتن
برزگر آن دانه که می‌پرورد	آید روزی که ازو برخوردار

## حکایت سلیمان با دهقان

روزی از آنجا که فراغی رسید	باد سلیمان به چراغی رسید
مملکتش رخت به صحرا نهاد	تخت بر این تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش پاره گشت	برزگری پیر در آن ساده دشت
خانه ز مستی غله پرداخته	در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای	رسته ز هر دانه او خوشه‌ای
پرده آن دانه که دهقان گشاد	منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد	کاینقدرت بود بیایست خورد
دام نه‌ای دانه فشانی مکن	با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار	آب نیابی جو دهقان مکار
ما که به سیراب زمین کاشتیم	زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز	تشنه و بی آب چه آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب	فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و خشک مرا نیست کار	دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من	بیل من اینک سرانگشت من

تا منم این دانه کفایت مرا	نیست غم ملک و ولایت مرا
دانه یکی هفتصدمم میدهد	آنکه بشارت به خودم میدهد
تا ز یکی هفتصد آید به بار	دانه به انبازی شیطان مکار
تا گره خوشه گشاید درست	دانه شایسته بیاید نخست
جامه باندازه تن دوختند	هر نظری را که برافروختند
محرم دولت نبود هر سری	رخت مسیحا نکشد هر خری
مور ز پای ملخی نگذرد	کرگدنی گردن پیلی خورد
جوی به یک سیل برآرد نفیر	بحر به صد رود شد آرام گیر
مرتبه مرد بمقدار مرد	هست در این دایره لاجورد
کز قدری ناز نیاید بتنگ	دولتی باید صاحبدرنگ
هر شکمی حامله راز نیست	هر نفسی حوصله ناز نیست
ناز کشی کار نظامی بود	ناز نگویم که ز خامی بود

## مقاله چهارم در رعایت از رعیت

غول تو بیغوله بیگانگی	ای سپهر افکنده ز مردانگی
زنده به عمری که بقائیش نیست	غره به ملکی که وفائیش نیست
دستخوش بازی سیارگان	پی سپر جرعه میخوارگان
جام و صراحی عوضش ساخته	مصحف و شمشیر بینداخته
چون زن رعنا شده گیسو پرست	آینه و شانه گرفته به دست
گیسوی خود را بنگر تا چه کرد	رابعه با رابع آن هفت مرد
از هنر بیوه زنی شرم دار	ای هنر از مردی تو شرمسار



چند کنی دعوی مرد افکنی	کم زن و کم زن که کم از یکزنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست	هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب و نه در جوی تست	نغز شد این خال و نه بر روی تست
چرخ نه‌ای محضر نیکی پسند	نیک دراندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود	سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن	آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی از این پیشتر	تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس	نیمشب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند	خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد	با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی‌غبار	با تو ببین تا چه کند روز کار
راهروانی که ملایک پند	در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان	تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهاندار نیست	شرط جهان بین که ستمگاریست
هر که در این خانه شبی داد کرد	خانه فردای خود آباد کرد

## داستان پیر زن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت	دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام	وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من	زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برویم کشید	موی کشان بر سر کویم کشید

مهر ستم بر در خانم نهاد	در ستم آباد زبانم نهاد
بر سر کوی تو فلانرا که کشت	گفت فلان نیم شب ای کوژپشت
ای شه ازین بیش زبونی کجاست	خانه من جست که خونی کجاست
عربده با پیرزنی چون کند	شحنه بود مست که آن خون کند
پیره زنان را به جنایت برند	رطل زنان دخل ولایت برند
ستر من و عدل تو برداشتست	آنکه درین ظلم نظر داشتست
هیچ نماند از من و از روح من	کوفته شد سینه مجروح من
با تو رود روز شمار این شمار	گر ندهی داد من ای شهریار
وز ستم آزاد نمی بینمت	داوری و داد نمی بینمت
از تو به ما بین که چه خواری رسد	از ملکان قوت و یاری رسد
بگذر ازین غارت ابخاز نیست	مال یتیمان ستدن ساز نیست
شرم بدار از پله پیره زن	بر پله پیره زنان ره مزین
شاه نه ای چونکه تباهی کنی	بنده ای و دعوی شاهی کنی
حکم رعیت برعایت کند	شاه که ترتیب ولایت کند
دوستیش در دل و در جان نهند	تا همه سر بر خط فرمان نهند
تا توئی آخر چه هنر کرده ای	عالم را زیر و زبر کرده ای
مملکت از داد پسندی گرفت	دولت ترکان که بلندی گرفت
ترک نه ای هندوی غارتگری	چونکه تو بیدادگری پروری
خرمن دهقان ز تو بیدانه شد	مسکن شهری ز تو ویرانه شد
میرسدت دست حصار ی بکن	زامدن مرگ شماری بکن
مونس فردای تو امروز تست	عدل تو قندیل شب افروز تست
و این سخن از پیرزنی یاد دار	پیرزنانرا بسخن شاد دار

تا نخوری پاسخ غمخوارگان	دست بدار از سر بیچارگان
غافل از توشه بی توشه‌ای	چند زنی تیر بهر گوشه‌ای
نز پی بیداد پدید آمدی	فتح جهان را تو کلید آمدی
گرد گران ریش تو مرهم کنی	شاه بدانی که جفا کم کنی
رسم تو باید که نوازش بود	رسم ضعیفان به تو نوازش بود
گوشه نشینی دو سه را پاس دار	گوش به دریوزه انفاس دار
کرد زیان کاینسخن آسان گرفت	سنجر کاقلم خراسان گرفت
در پر سیمرعغ وطن ساختست	داد در این دور برانداختست
آب درین خاک معلق نماند	شرم درین طارم ازرق نماند
بر دل خوناب شده خون گری	خیز نظامی ز حد افزون گری

## مقاله پنجم در وصف پیری

خاک به باد آب به آتش رسید	روز خوش عمر به شبخوش رسید
کز سر دیوار گذشت آفتاب	صبح بر آمد چه شوی مست خواب
حکم جوانی مکن این پیر است	بگذر از این پی که جهانگیر است
کان نمکش نیست کزین پیش بود	خشک شد آندل که زغم ریش بود
آبله شد دست و ز من گشت پای	شیفته شد عقل و تبه گشت رای
پای فروکش گه آسایشست	با تو زمین را سر بخشایشست
خوشر از آسودگی آسودگی	نیست درین پاکی و آلودگی
لاله سیراب تو زردی گرفت	چشمه مهتاب تو سردی گرفت
تازی و ترک آمده در ترکناز	موی به مویت ز حبش تا طراز

روز جوانی ادب آموز تست	پیر دو موئی که شب و روز تست
خود نشود پیر درین بند بود	کز تو جوانتر به جهان چند بود
آمد پیری و جوانیش برد	پره گل باد خزانیش برد
پیری و صد عیب، چنین گفته اند	غیب جوانی نپذیرفته اند
موی سپید آیت نومید است	دولت اگر دولت جمشید است
پشت خم از مرگ رساند سلام	موی سپید از اجل آرد پیام
نیست مرا یارب گوئی کراست	ملک جوانی و نکوئی کراست
جای دریغست دریغی بخور	رفت جوانی به تغافل به سر
گم شدنش جای تأسف بود	گم شده هر که چو یوسف بود
تا نشوی پیر ندانی که چیست	فارغی از قدر جوانی که چیست
پیر شود بشکندش باغبان	شاهد باغست درخت جوان
پیری تلخست و جوانی خوشست	گرچه جوانی همه خود آتشت
هیزم خشک از پی خاکسترست	شاخ تر از بهر گل نوبرست
سنگ سیه صیرفی زر بود	موی سیه غالیه سر بود
شب شد و اینک سحر آمد مخسب	عهد جوانی بسر آمد مخسب
مشک ترا طبع چو کافور کرد	آتش طبع تو چو کافور خورد
برف سپید آورد ابر سیاه	چونکه هوا سرد شود یکدو ماه
کلبه خورشید و مسیحا یکیست	گازری از رنگری دور نیست
رنگری پیشه مهتاب شد	گازر کاری صفت آب شد
عیسی ازان رنگری پیشه کرد	رنگ خرسست این کره لاجورد
داغ جهولی و ظلومی تراست	تا پی ازین رنگی و رومی تراست
پشت بریده است میان پلنگ	در کمر کوه ز خوی دو رنگ

گاه قصب پوشی و گاهی پلاس	تا چو عروسان درخت از قیاس
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ	داری از این خوی مخالف بسیج
کاوری آنرا همه ساله به چنگ	آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست	تا شکمی نان و دمی آب هست
آب و گیا را که ستاند ز تو	نان اگر آتش ننشاند ز تو
به که خوری چون خر عیسی گیا	زانکه زنی نان کسان را صلا
نان ندهد تا نبرد آب مرد	آتش این خاک خم باد کرد
بی تبشست آتش روحانیان	گر نه درین دخمه زندانیان
شیر دلی گربه خوانش چراست	گرگ دمی یوسف جاننش چراست
دانه دل چون جو و گندم مسای	از پی مستی جو گندم نمای
وز دل خود ساز چو آتش کباب	نانخورش از سینه خود کن چو آب
خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور	خاک خور و نان بخیلان مخور
تن مزن و دست به کاری بزن	بر دل و دستت همه خاری بزن
تا نشوی پیش کسان دستکش	به کا بکاری بکنی دستخوش

## داستان پیر خشت‌زن

چون پری از خلق طرف گیر بود	در طرف شام یکی پیر بود
خشت زدی روزی از آن یافتی	پیرهن خود ز گیا بافتی
در لحد آن خشت سپر ساختند	تیغ زنان چون سپر انداختند
گرچه گنه بود عذابش نبود	هرکه جز آن خشت نقابش نبود
کار فزائیش در افزود کار	پیر یکی روز در این کار و بار

خوب جوانی سخن آغاز کرد	آمد از آنجا که قضا ساز کرد
کاه و گل این پیشه خر بندگیست	کاین چه زبونی و چه افکندگیست
کز تو ندارند یکی نان دریغ	خیز و مزن بر سپر خاک تیغ
خشت تو از قالب دیگر بزن	قالب این خشت در آتش فکن
در گل و آبی چه تصرف کنی	چند کلوخی بتکلف کنی
کار جوانان بجوانان گذار	خویشتن از جمله پیران شمار
در گذر از کار و گرانی مکن	پیر بدو گفت جوانی مکن
بار کشی کار اسیران بود	خشت زدن پیشه پیران بود
تا نکشم پیش تو یکروز دست	دست بدین پیشه کشیدم که هست
دستکشی میخورم از دسترنج	دستکش کس نیم از بهر گنج
گر نه چنینست حلالم مکن	از پی این رزق وبالم مکن
گریان گریان بگذشت از برش	با سخن پیر ملامتگرش
کز پی این کار پسندیده بود	پیر بدین وصف جهان دیده بود
خیز و در دین زن اگر میزنی	چند نظامی در دنیی زنی

## مقاله ششم در اعتبار موجودات

گر نه بر او این همه لعبت که بست	لعبت بازی پس این پرده هست
تا چه برون آید از این پرده راز	دیده دل محرم این پرده ساز
عاریت‌انند ز غایت برون	در پس این پرده زنگار گون
بر کمر خدمت دل دوخته	گوهر چشم از ادب افروخته
کز خط این دایره بر کار نیست	هیچ در این نقطه پرگار نیست

این دو سه مرکب که به زین کرده‌اند

پیشتر از جنبش این تازگان

پایگه عشق نه ما کرده‌ایم؟

در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند

نیست جهانرا چو تو همخانه‌ای

بگذر از این مرغ طبیعت خراش

مرغ قفس پر که مسیحای تست

یا ز قفس چنگل او کن جدا

تا بنه چون سوی ولایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا

راه دو عالم که دو منزل شدست

آنکه اساس تو بر این گل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر

سرمه کش دیده نرگس صباست

تن چه بود ریزش مشتی گلست

بنده دل باش که سلطان شوی

نرمی دل میطلبی نیفه‌وار

ایکه ترابه ز خشن جامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستیست

مشک بود در خشن آرام گیر

از پی ما دست گزین کرده‌اند

نوسفران و کهن آوازگان

دستکش عشق نه ما خورده‌ایم؟

هر دو به فتراک تو بر بسته‌اند

مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای

بر سر اینمرغ چو سیم‌رغ باش

زیر تو پر دارد و بالای تست

یا قفس خویش بدو کن رها

در پر خویشست بحمایت برد

لوح‌تر از تو بشویند پاک

محرم اسرار الهی شوی

اهل شوی در حرم کبریا

نیم ره یکنفس دل شدست

کعبه جان در حرم دل نهاد

گرد گلیم سیه تن مگیر

رنگرز جامه مس کیمیاست

هم دل و هم دل که سخن با دلست

خواجه عقل و ملک جان شوی

نافه صفت تن بدرشتی سپار

حکم بر ابریشم بادامه نیست

رقش از آن نامزد دوستیست

گردد پر کننده چو پو شد حریر

ور گه‌ری با صدف سنگ ساز	گر شکری با نفس تنگ ساز
گه چو سحر زخمه گه آه باش	گاه چو شب نعل سحرگاه باش
هر چه عنا بیش عنایت فزون	بار عنا کش به شب قیرگون
بیشتر از راه عنائی رسید	ز اهل وفا هر که بجائی رسید
وانچه ترا عافیت آید بلاست	نزل بلا عافیت انبیاست
تلخی می مایه شیرینست	زخم بلا مرهم خودبینیست
خازنی راحتها رنج راست	حارسی اژدرها گنج راست
شمع شو از خوردن خود شاد باش	سرو شو از بند خود آزاد باش
در عقب رنج رسی راحتست	رنج ز فریاد بری ساختست
تا نگشاید گرهی دیگر	چرخ نبندد گرهی بر سرت
شحنه غم پیش رو شادیست	در سفری کان ره آزادیست

## داستان سگ و صیاد و روباه

بادیه پیمای و مراحل گزین	صید گری بود عجب تیز بین
سایه خورشید بر آهو گرفت	شیر سگی داشت که چون پو گرفت
گور ز دندان گوزن افکنش	سهم زده کرگدن از گردنش
چند شبانروز به کار آمده	در سفرش مونس و یار آمده
پاس شب و روزی روزش بدو	بود دل مهر فروزش بدو
مرد بر آندل که جگر گربه خورد	گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد
پای سگی را سر شیری بهاست	گفت در اینره که میانجی قضاست
هم جگر خویش به دندان گرفت	گرچه در آن غم دلش از جان گرفت



هر جو صبرش درمی سود کرد	صابریی کان نه به او بود کرد
گفت صبوری مکن ای ناصبور	طنزکنان روبهی آمد ز دور
باد بقای تو گر آن سگ نماند	میشنوم کان به هنر تک نماند
تیز تکی کرد و عدم گیر شد	دی که ز پیش تو به نخجیر شد
تا دو مهت بس بود ای شیر مرد	اینکه سگ امروز شکار تو کرد
مغز تو خور پوست به درویش ده	خیز و کبابی به دل خوش ده
روبه فربه نخوری بیش ازین	چرب خورش بود ترا پیش ازین
رست مزاج تو ز صفرای ما	ایمنی از روغن اعضای ما
غم نخوری این چه جگر خواریست	دروی ازو این چه وفاداریست
این غم یکروزه برای منست	صید گرش گفت شب آبستنت
شادی و غم هر دو ندارد درنگ	شاد بر آنم که درین دیر تنگ
هست درین قالب گردندگی	اینهمه میری و همه بندگی
راحت و محنت به گذشتن درند	انجم و افلاک به گشتن درند
کامدن غم سبب خرمیست	شاد دلم زانکه دل من غمیست
گرگ نیم جامه نخواهم درید	گرگ مرا حالت یوسف رسید
با چو تو صیدی به من آرند باز	گر ستدندش ز من ای حيله‌ساز
گشت سگ از پرده گرد آشکار	او به سخن در که برآمد غبار
نیفه روباه به دندان گرفت	آمد و گردش دو سه جولان گرفت
روبه داند که چو شیر آمدم	گفت بدین خرده که دیر آمدم
کنده روباه یقین تو شد	طوق من آویزش دین تو شد
خاتم کارش به سعادت کشد	هر که یقینش به ارادت کشد
نیست مبارکتر ازین منزلی	راه یقین جوی ز هر حاصلی

سنگ بپندار یقین زر شود	پای به رفتار یقین سر شود
گرد ز دریا نم از آتش برار	گر قدمت شد به یقین استوار
بر کرم الزوق علی الله نوشت	هر که یقین را به توکل سرشت
هر چه به پیش آمدش از پس نشد	پشه خوان و مگس کس نشد
کار خدا کن غم روزی مخور	روزی تو باز نگردد ز در
روزی ازو خواه که روزی ده اوست	بر در او رو که از اینان به اوست
هیچکسی بیغرضی وا نگشت	از من و تو هر که بدان درگذشت
ما همه پائیم گر ایشان سرند	اهل یقین طایفه دیگرند
رنگ عسل بر می ناب افکنند	چون سر سجاده بر آب افکنند
روزی صد ساله چه باید نهاد	عمر چو یکروزه قرارت نداد
قسمت روزی به ازل ساختند	صورت ما را که عمل ساختند
آن خوری اینجا که ترا داده اند	روزی از آنجاست فرستاده اند
بیشتر از روزی خود کس نخورد	گرچه در این راه بسی جهد کرد
روزی و دولت نفزاید به جهد	جهد بدین کن که بر اینست عهد
جهد تو میباید و توفیق نیز	تا شوی از جمله عالم عزیز
گر می توفیق به چیزیش کرد	جهد نظامی نفسی بود سرد

## مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

نازکشت هم فلک و هم زمین	ای به زمین بر چو فلک نازنین
برتر از آن شد که تو پنداشتی	کار تو زانجا که خبر داشتی
شیر نخوردی که شکر خورده ای	اول از آن دایه که پرورده ای

نیکوئی افزون تر ازین چون بود	نیکوئیت باید کافزون بود
نغز نگاربت نگاریده‌اند	کز سر آن خامه که خاریده‌اند
گوهر تن بر کمرت بسته‌اند	رشته جان بر جگرت بسته‌اند
آهوی فربه ندود با نزار	به که ضعیفی که درین مرغزار
مرغ علف خواره دام تواند	جانورانی که غلام تواند
کم خور و کم گوی و کم آزار باش	چون تو همائی شرف کار باش
بر سر کاریست در این کارگاه	هر که تو بینی ز سپید و سیاه
بلبل گنجست به ویرانه در	جغد که شومست به افسانه در
در خور تن قیمت جانیش هست	هر که در این پرده نشانش هست
چون تو همه گوهری عالمند	گرچه ز بحر توبه گوهر کمند
رنج به قدر دیتش چشم دار	بیش و کمی را که کشی در شمار
در بد و نیک آینه‌دار تواند	نیک و بد ملک به کار تواند
پرده‌دری پرده درندت چو ماه	کفش دهی باز دهندت کلاه
تا چو شبت نام بود پرده‌دار	خیز و مکن پرده‌دری صبح‌وار
وان تو این پرده زنبور‌یست	پرده زنبور گل سوریست
در دهن این تنه عنکبوت	چند پری چون مگس از بهر قوت
راز تو در پرده نهان داشتند	پردگیانی که جهان داشتند
لاجرم از پرده برون آمدی	از ره این پرده فزون آمدی
هر چه نه در پرده سماعش مکن	دل که نه در پرده وداعش مکن
بر سرت این پرده به بازی نیست	شعبده بازی که در این پرده هست
خارج از این پرده نوائی مزن	دست جز این پرده به جائی مزن
خلوتی پرده اسرار شو	بشنو از این پرده و بیدار شو

چونکه چهل روز به زندان کنی	جسمت را پاکتر از جان کنی
یوسف ازین روی به زندان نشست	مرد به زندان شرف آرد به دست
جز به ریاضت نتوان یافتن	قدر دل و پایه جان یافتن
زر طبیعت به ریاضت بر آر	سیم طبایع به ریاضت سپار
کت به کسی درکشد این ناکسی	تا ز ریاضت به مقامی رسی
سکه اخلاص به نامت شود	توسنی طبع چو رامت شود
قصه آهنگر و عطار شد	عقل و طبیعت که ترا یار شد
وان ز نفس غالیه بویت کند	کاین ز تبش آینه رویت کند
در قفص مرغ حیات اندکیست	در بنه طبع نجات اندکیست
قافله سالار سعادت بود	هر چه خلاف آمد عادت بود
ترک هوا قوت پیغمبر است	سر ز هوا تافتن از سرور است
کفش بیاور که بهشت آن تست	گر نفسی به فرمان تست
بنده دین باش نه مزدور دیو	از جرس نفس برآور غریو
تا رهی از کش مکش رستخیز	در حرم دین به حمایت گریز
بوی نبی شحنه بو طالب است	زاتش دوزخ که چنان غالب است
درع پناهنده روشن دلان	هست حقیقت نظر مقبلان

## داستان فریدون با آهو

رفت فریدون به تماشا برون	صبحدمی با دو سه اهل درون
آهوکی دید فریدون شکار	چون به شکار آمد در مرغزار
چشم و سیرینی به شفاعت گری	گردن و گوشه ز خصومت بری

از نظر شاه برون رسته بود	گفتی از آنجا که نظر جسته بود
کش همگی بسته آن قید شد	شاه بدان صید چنان صید شد
پشت کمان چون شکمش نرم کرد	رخش برو چون جگرش گرم کرد
رخش بدان پویه به گردش نگشت	تیر بدان پایه ازو درگذشت
گفت به رخس آن تک دینت کجاست	گفت به تیر آن پر کینت کجاست
خرده آن خرد گیا خواره‌اید	هر دو درین باره نه پسباره‌اید
هست نظرگاه تو این بی‌زبان	تیر زبان شد همه کای مرزبان
بر سر درع تو که پیکان زند	در کنف درع تو جولان زند
بر رق آهو کف خنیاگران	خوش نبود با نظر مهتران
تا شوی از داغ بلندان بلند	داغ بلندان طلب ای هوشمند
خدمت کردن شرف آدمیست	صورت خدمت صفت مردمیست
خدمتی از عهد پسندیده‌تر	نیست بر مردم صاحب نظر
تا نشوی عهدشکن جهدکن	دست وفا در کمر عهد کن
از سر تا دم کمری بیش نیست	گنج نشین مار که درویش نیست
کز سر خدمت همه تن شد کمر	از پی آن گشت فلک تاج سر
در ره خدمت کمری می‌کشد	هر که زمام هنری می‌کشد
از کمر خدمت زنبور یافت	شمع که او خواجگی نور یافت
از پی خدمت چه کمر بسته‌ای	خیز نظامی که نه بر بسته‌ای

## مقاله هشتم در بیان آفرینش

کاب نخوردند ز دریای جود

پیشتر از پیشتران وجود

در ره این خاک غباری نبود	در کف این ملک یساری نبود
لعبتی از پرده به در نامده	وعده تاریخ به سر نامده
جان و تن آمیزش هستی نداشت	روز و شب آویزش پستی نداشت
کن مکن عدل نه پیدا هنوز	کشمکش جور در اعضا هنوز
قطره‌ای افکند ز دریای خویش	فیض کرم کرد مواسای خویش
گشت روان این فلک آبگون	حالی از آن قطره که آمد برون
جوهر تو ز آن عرض آمیختند	زآب روان گرد برانگیختند
باشد برخاسته گردی ز راه	چونکه تو برخیزی ازین کارگاه
نقش تو بیصورت و جان بیتو بود	ای خنک آنشب که جهان بیتو بود
گوش زمین رسته ازین گفتگوی	چشم فلک فارغ ازین جستجوی
شکر بسی داشت وجود از عدم	تا تو درین ره نهادهی قدم
نامیه عنین و طبیعت عزب	فارغ از آبستنی روز و شب
خاک سراسیمه غباری نداشت	باغ جهان زحمت خاری نداشت
از ورم رگ زدنت رسته بود	طالع جوزا که کمر بسته بود
طشت تو رسواش نکردی چنین	مه که سیه روی شدی در زمین
شهر هاروت به بابل نریخت	زهره هنوز آب درین گل نریخت
توبه کنار و غم تو در میان	از تو مجرد زمی و آسمان
گنبد پیروزه پر آوازه گشت	تا به تو طغرای جهان تازه گشت
کوکبه مهد کواکب شکست	از بدی چشم تو کوکب نرست
تا تو نکردیش تعرف گری	بود مه و سال ز گردش بری
زین نفسی چند خلل ناک شد	روی جهان کاینه پاک شد
صادق و کاذب تو نهادیش نام	مشعله صبح تو بردی به شام

تا که چرا پیش تو بندد میان	خاک زمین در دهن آسمان
میشنوش کان به زبان گفته‌اند	بر فلکت میوه جان گفته‌اند
جل از سگ و توبره از خر بهست	تاج تو افسوس که از سر بهست
بر تو جهانی بجوی خاک راه	لاف بسی شد که درین لافگاه
یک جو کهگل به جهانی دهی	خود تو کفی خاک به جانی دهی
جای تو هم زیر زمین به چو گنج	ای ز تو بالای زمین زیر رنج
سرد بدین فندق سنجابیست	روغن مغز تو که سیمابیست
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ	تات چو فندق نکند خانه تنگ
این دله پیسه پلنگ ازدهاست	روز و شب از قاقم و قندز جداست
با دله ده دله بازی مکن	گرچه نه‌ای دست درازی مکن
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب	شیر تنید است درین ره لعاب
تا نفریپی که سرابی دهد	گر فلکت عشوه آبی دهد
آب دهن خور که نمک دیده‌ای	تیز مران کاب فلک دیده‌ای
سوخته خرمن چو تباشیر باش	تا نشوی تشنه به تدبیر باش
مصر الهیش نظرگاه بود	یوسف تو تا ز بر چاه بود
چونکه درین چاه فرود آمدی	زرد رخ از چرخ کبود آمدی
سرکه ابروی تو کاری نکرد	اینهمه صفرای تو بر روی زرد
سرکه ده ساله بر ابرو چه سود	پیه تو چون روغن صد ساله بود
آب مریز از پی این هفت نان	خون پدر دیده درین هفتخوان
دولت خود را به لگد میزنی	آتش در خرمن خود میزنی
کار بفرمای که فرمان تراست	می‌تک و می‌تاز که میدان تراست
خوشخور و خوشخسب و خوش آرام	این دو سه روزی که شدی جام گیر

## گیر

هم به تو بر سخت جفا کرده‌اند	زان رسنت سست رها کرده‌اند
لنگ شده پای و میان گشته کوز	سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی	روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان	ای سبک آنگاه نباشی گران؟
گر بخورش بیش کسی زیستی	هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمست از پی آن پر بهاست	قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر	بیش خور و بیش جراحات نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت	حرص ترا بر سر اینکار داشت
حرص تو از فتنه بود ناشکیب	بگذر ازین ابله زیرک فریب
حرص تو را عقل بدان داده‌اند	کان نخوری کت نفرستاده‌اند
ترسم ازین پیشه که پیشت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند
هر به دو نیکی که درین محضرند	رنگ پذیرنده یکدیگرند

## داستان میوه فروش و روباه

میوه فروشی که یمن جاش بود	روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی	کلبه بقال نگه داشتی
کیسه‌بری چند شگرفی نمود	هیچ شگرفیش نمی کرد سود
دیده به هم زد چو شتابش گرفت	خفت و به خفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب در او آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	آمد و از کیسه غنیمت برد



هر که در این راه کند خوابگاه  
یا سرش از دست رود یا کلاه  
خیز نظامی نه گه خفتن است  
وقت به ترک همگی گفتن است

## مقاله نهم در تک مونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر  
وز علم صبح سبک سایه تر  
سایه صفت چند نشینی به غم  
خیز که بر پای نکوتر علم  
چون ملکان عزم شد آمد کنند  
نقل بنه پیشتر از خود کنند  
گر ملکی عزم ره آغاز کن  
زین به نوا تر سفری ساز کن  
پیشتر از خود بنه بیرون فرست  
توشه فردای خود اکنون فرست  
خانه زنبور پر از انگبین  
از پی آنست که شد پیش بین  
مور که مردانه صفی می کشد  
از پی فردا علفی می کشد  
هر که جهان خواهد کاسانخورد  
تابستان برگ زمستان خورد  
جز من و تو هر که در این طاعتند  
صیرفی گوهر یکساعتند  
همت کس عاقبت اندیش نیست  
بینش کس تا نفسی بیش نیست  
منزل ما کز فلکش بیشست  
منزلت عاقبت اندیشست  
نیست بهر نوع که بینم بسی  
عاقبت اندیشتر از ما کسی  
کامه وقت ارچه ز جان خوشترست  
عاقبت اندیشی ازان خوشترست  
ما که ز صاحب خبران دلیم  
گوهرییم ار چه ز کان گلیم  
ز آمدنی آمده ما را اثر  
وز شدنیها شده صاحب نظر  
خوانده به جان ریزه اندیشناک  
کس نه بدین داغ تو بودی و من  
نوبر این باغ تو بودی و من

از پی معجون دل آمیختند	خاک تو آنروز که می‌بیختند
در دل این خاک بسی گنجهاست	خاک تو آمیخته رنجهاست
خاکسپاسی بکن ای ناسپاس	قیمت این خاک به واجب شناس
وامدن و رفتن از این جایگاه	منزل خود بین که کدامست راه
باز شدن حکمت از اینجای چیست	زامدن این سفرت رای چیست
وین ده ویرانه مقامت نبود	اول کاین ملک بنا مت نبود
اوج هوای ازلی داشتی	فر همای حملی داشتی
راه ابد نیز نهایت نداشت	گرچه پر عشق تو غایت نداشت
سایه بر این آب و گل انداختی	مانده شدی قصد زمین ساختی
دامن خورشید کشی زیر پای	باز چو تنگ آیی ازین تنگنای
بر سر آن نیز نمایی بسی	گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر یک رشته قراریت نیست	جز بتردد سر و کاریت نیست
تازه دیرینه توئی در وجود	مفلس بخشنده توئی گاه جود
آنچه پدر گفت بدان دار هوش	بگذر از این مادر فرزند کش
سنت او گیر و نگر تا چه کرد	در پدر خود نگر ای ساده مرد
کان به چنین عمر نیاید بدست	منتظر راحت نتوان نشست
عمر به بازی شده باز آمدی	گر نفسی طبع نواز آمدی
شاد نشسته به کدامین دلی	غم خور و بنگر ز کدامین گلی
آن نه منم وان نه تو آزاد باش	آنکه بدو گفت فلک شاد باش
نز جهت گفت و شنید آمدیم	ما ز پی رنج پدید آمدیم
راست نداریم به جانی که هست	تا ستد و داد جهانی که هست
کامدنی را شدنی در پیست	زامدنت رنگ چرا چون میست

تا کی و تا کی بود این روزگار	وامدن و رفتن بی‌اختیار
شک نه در آنشد که عدم هیچ نیست	شک به وجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون به درنگ آمدی	زود مرو دیر به چنگ آمدی
وقت بیاید که روا رو زنند	سکه ما بر درمی نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را	باز هم آرند پراکنده را
ای که از امروز نه‌ای شرمسار	آخر از آنروز یکی شرم دار
اینهمه محنت که فرابیش ماست	اینست صبورا که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دینست و بس	چاره این کار همین است و بس
سختی ره بین و مشو سست ران	سست گمانی مکن ای سخت جان
آینه جهد فرا پیش دار	درنگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود دار و قبول از خدای	جمله ز تسلیم قدر در میای

## داستان زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفات شد	معتکف کوی خرابات شد
می به دهن برد و چو می می‌گریست	کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام گرد	دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا رهزن اوقات بود	خانه اصلیم خرابات بود
طالع بد بود و بد اختر شدم	نامزد کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست	کوی خرابات خراب از منست
تنگ جهان بر من مهجور باد	گرد من ازدامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات کی	مسجدی و کوی خرابات کی

گفت جوابی که در آن پرده بود	همت از آنجا که نظر کرده بود
چون تو قضا را بجوی صد هزار	کاین روش از راه قضا دور دار
آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی	بر در عذر آی و گنه را بشوی
ورنه خود آیند و اسیرت برند	چون تو روی عذر پذیرت برند
نیشکر سبز تو افلاک بس	سبزه چریدن ز سر خاک بس
اندکی از بهر عدم توشه کن	تا نبرد خوابت ازو گوشه کن
زنده و مرده به یکی خواب در	خوش نبود دیده به خواب در
چهره نهان کرد به زیر نقاب	دین که ترا دید چنین مست خواب
همسر اینجا چه شوی پای بست	خیز نظامی که ملک بر نشست

## مقاله دهم در نمودار آخرالزمان

وی ز می آسوده تر اینچور چند	ای فلک آهسته تر این دور چند
آخر برداشت فرو داشتیست	از پس هر شامگهی چاشتیست
زلزله الساعه شی عظیم	در طبقات زمی افکنده بیم
حلقه زنجیر فلک را بسود	شیفتن خاک سیاست نمود
شیفته زنجیر فراهم گسست	باد تن شیفته درهم شکست
باز گشاید کمر آسمان	با که گرو بست زمین کز میان
چرخ ز چوگان ز می از گوی رست	شام ز رنگ و سحر از بوی رست
چرخ میان بسته کمین میزند	خاک در چرخ برین میزند
یک به یک اندام زمین برگشاد	حادثه چرخ کمین برگشاد
مهره گل رشته بخواهد برید	پیر فلک خرقه بخواهد درید

چرخ به زیر آید و یکتا شود	چرخ زنان خاک به بالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما	پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود	هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را	چند پرستند کفی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه‌وار	خاک خورد مار سرانجام کار
ای جگر خاک به خون از شما	کیست در این خاک برون از شما
خاک در این خنبره غم چراست	رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانید کمین ساختن	این گل ازین خم به در انداختن
دامن ازین خنبره دودناک	پاک بشوئید به هفت آب و خاک
خرقه انجم ز فلک برکشید	خط خرابی به جهان درکشید
بر سر خاک از فلک تیز گشت	واقعه تیز بخواهد گذشت
تعبیه‌ای را که درو کارهاست	جنبش افلاک نمودارهاست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست	وینجهش امروز درینخاک هست
دشمن تست این صدف مشک رنگ	دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ
این نه صدف گوهر دریائست	وین نه گهر معدن بینائست
هر که در او دید دماغش فسرد	دیده چو افعی به زمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست	دیده هزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نپسندیده‌ای	زانکه به چشم دگران دیده‌ای
پایت را درد سری میرسان	ره نتوان رفت به پای کسان
گر به فلک برشود از زر و زور	گور بود بهره بهرام گور
در نتوان بستن ازین کوی در	بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان	روزن و دربسته چو بحرانیان

خاک تهی بر سر پر باد او	چند حدیث فلک و یاد او
کاهکشی را به یکی جومسج	از فلک و راه مجره اش مرنج
تا رهی از گردش پرگار تنگ	بر پر از این گنبد دولاب رنگ
زین ره باریک خجل گشته ایست	وهم که باریکترین رشته ایست
موی به موی این ره چون موی بین	عاجزی و هم خجل روی بین
ورنه برون آی چو موی از خمیر	بر سر موئی سر موئی مگیر
بد بود اینجا که نشست آوری	چون به ازین مایه به دست آوری
روی بدو مصلحت کار نیست	پشته این گل چو وفادار نیست
هر کمر آلوده صد بندگیست	هر علمی جای افکندگیست
هر شکری زحمت زهری درو	هر هنری طعنه شهری درو
نیم شراری ز تف دوزخست	آتش صبحی که در این مطبخست
هست ز دریوزه خور روغنش	مه که چراغ فلکی شد تنش
هم قدری بلغم افسردگیست	ابر که جانداروی پژمردگیست
کشتی داند چه زیانها در اوست	آب که آسایش جانها دروست
خود نکنی هیچ به عیبش نگاه	خانه پر عیب شد این کارگاه
عیب کسان را شده آینه پیش	چشم فرو بسته ای از عیب خویش
تا نشوی از نفسی عیب دار	عیب نویسی مکن آینه وار
یا بشکن آینه عیب خویش	یا به درافکن از جیب خویش
صورت خود بین و درو عیب ساز	دیده ز عیب دگران کن فراز
عیب مبین تا هنر آری بدست	در همه چیزی هنر و عیب هست
در قفس روز تواندید زاغ؟	می نتوان یافت به شب در چراغ؟
سرزنش پای کجا در خورست	در پر طاوس که زر پیکرست

زاغ که او را همه تن شد سیاه

دیده سپیدست درو کن نگاه

## داستان عیسی

پای مسیحا که جهان می‌نبشت

بر سر بازارچه‌ای میگذشت

گرگ سگی بر گذر افتاده دید

یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی نظار

بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ

تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصلست

کوری چشمست و بلای دلست

هر کس ازان پرده نوائی نمود

بر سر آن جیفه جفائی نمود

چون به سخن نوبت عیسی رسید

عیب رها کرد و به معنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست

در بسپیدی نه چو دندان اوست

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید

زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش

دیده فرو کن به گریبان خویش

آینه روزی که بگیری به دست

خود شکن آنروز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار

تا نکنند در تو طمع روزگار

جامه عیب تو تنگ رشته‌اند

زان بتو نه پرده فروهشته‌اند

چیست درین حلقه انگشتری

کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش

گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه

چیست جهان دود زده میوهی

جمله دنیا ز کهن تا به نو

چون گذرندست نیرزد دو جو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز

ور تو خوری بخش نظامی بریز

## مقاله یازدهم در بیوفائی دنیا

زانکه وفا نیست درین تخته نرد	خیز و بساط فلکی درنورد
خصلت انصاف ز خصلش مجوی	نقش مراد از در وصلش مجوی
بار دین موج گشادن که چه	بای درین بحر نهادن که چه
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست	باز به بط گفت که صحرا خوشست
خون تو در گردن کالای تست	ای که درین کشتی غم جای تست
نان ندهد تا که به آبت دهد	بار درافکن که عذابت دهد
مغز وفا نیست درین استخوان	کنج امان نیست در این خاکدان
بای ز انباری او بازکش	نیست یکی ذره جهان نازکش
کاسه آلوده و خوان تهیست	آنچه بر این مائده خر گهیست
هر که بدو گفت زبانش بسوخت	هر که درو دید دهانش بدوخت
هیچ نه در کاسه و چندین مگس	هیچ نه در محمل و چندین جرس
کاسه سر حلقه انگشت کرد	هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
فتنه اندیشه و غوغای خواب	نیست همه ساله درین ده صواب
باز گذار این ده ویرانه را	خلوت خود ساز عدم خانه را
خانه فروشی به زن آخر چه سود	روزن این خانه رها کن به دود
نز شکم خود به در آورده‌ای	دست به عالم چه در آورده‌ای
دور شو از دور و مسلم بزی	خط به جهان درکش و بیغم بزی
برگ ره و توشه منزل بساز	راه تو دور آمد و منزل دراز
دوزخ محروم کش تشنه خوار	خاصه درین بادیه دیو سار
چشمه خورشید نمکدان اوست	کاب جگر چشمه حیوان اوست



شوره او بی‌نمکان را شراب	شور نمک دیده درو چون کباب
آب نه و زین نمک آبگون	زهره دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود	قافله طبع درو چون شود
در رتف این بادیه دیو لایخ	خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بایده با طبع ساخت	چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چکنی این گل دوزخ سرشت	خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا شود این هیکل خاکی غبار	پای به پایت سپرد روزگار
عاقبت چونکه به مردم کند	دست به دستت ز میان گم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت	بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مسای	کو چو تو سودست بسی زیر پای
کس به جهان در ز جهان جان نبرد	هیچکس این رقعہ به پایان نبرد
پای منہ بر سر این خار خیز	خویشتن از خار نگه دار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم	بیمگهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانیسست قرارش مبین	باد خزانیسست بهارش مبین

## داستان مبد صاحب نظر

مبدی از کشور هندوستان	رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله‌ای دید منقش رباط	مملکتی یافت مزور بساط
غنچه به خون بسته چو گردون کمر	لاله کم عمر ز خود بی‌خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	وز شکر آمیخته می تنگ تنگ

بید به لرزه شده بر جان خویش	گل چو سپر خسته پیکان خویش
دیده نرگس درم دامنش	زلف بنفشه رسن گردنش
یک نفسه لاله و یک روزه گل	لاله گهر سوده و فیروزه گل
کس نفسی عاقبت اندیش نه	مهلت کس تا نفسی بیش نه
بعد مهی چند بدان سو گذشت	پیر چو زان روضه مینو گذشت
نالہ مشتی زغن و زاغ دید	زان گل و بلبل که در آن باغ دید
قیصر آن قصر شده در کنشت	دوزخی افتاد بجای بهشت
دسته گل پشته خاری شده	سبزه به تحلیل به خاری شده
بر همه خندید و به خود برگریست	پیر در آن تیز روان بنگریست
هیچ ندارد سر پایندگی	گفت بهنگام نمایندگی
عاقبتش سر به خرابی کشد	هر چه سر از خاکی و آبی کشد
جز بخرابی شدنم روی نیست	به ز خرابی چو دگر کوی نیست
عارف خود گشت و خدا را شناخت	چون نظر از بینش توفیق ساخت
تا به عدم سوی گهر باز شد	صیرفی گوهر آن راز شد
چشمه‌ای و قطره ابریت نیست	ای که مسلمانی و گبریت نیست
ترک جهانگوی و جهان گو مباش	کمتر ازان موبد هندو مباش
سر به کلاه و کمر افراختن	چند چو گل خیره‌سری ساختن
کو کمر خویش به خون تو بست	خیز و رها کن کمر گل ز دست
هر دو گروه کن به خرابات عشق	هست کلاه و کمر آفات عشق
گه کمرت بندگی دل دهد	گه کلعت خواجگی گل دهد
یا چو نظامی ز نظامی رهی	کوش کزین خواجه غلامی رهی

## مقاله دوازدهم در وداع منزل خاک

از پس دامن فکن این دام را	خیز ووداعی بکن ایام را
خوشتر ازین حجره دری باز کن	مملکتی بهتر ازین ساز کن
نال و اشکی به ره آورد بر	چون دل و چشمت به ره آورد سر
لاف ولی نعمتی دل زنی	تا به یکی نم که برین گل زنی
ورنه میفکن دبه در پای پیل	گر شتری رقص کن اندر رحیل
جز به عدم رای زدن روی نیست	چونکه ترا محرم یک موی نیست
با که نشینی که حریفان شدند	طبع نوازان و ظریفان شدند
با تن تنها که حریفی کند	گرچه بسی طبع لطیفی کند
روشنی آب درین تیره خاک	به که بجوید دل پرهیزناک
تفرقه کن حاصل معلوم خویش	تا نرسد تفرقه راه پیش
کز سبکی زود به منزل رسی	رخت رها کن که گران رو کسی
تا تو درین خاک چه حاصل کنی	بر فلک آی ار طلب دل کنی
رخنه کنش تا به در افتی به راه	چون شده‌ای بسته این دامگاه
ره ندهد تا نکنندش دو نیم	کاین خط پیوسته بهم در چو میم
از خط این دایره در خط مباش	زخمه گه چرخ منقط مباش
از خط این دایره بیرون شوی	گر ز خط روز و شب افزون شوی
پای منه در طلب هیچکار	تا نکنی جای قدم استوار
رخنه بیرون شدنش کن درست	در همه کاری که گرائی نخست
خویشتن از چاه نگهداشتن	شرط بود دیده به ره داشتن
تا بودت فرصت راه گریز	رخنه کن این خانه سیلاب ریز

خانه دو سوراخ به واجب گزید	روبه یک فن نفس سگ شنید
دوده این گنبد روباه گیر	واگهیش نه که شود راه گیر
غافلی از خود که ز خود غافلی	این چه نشاطست کزو خوشدلی
تنگدل آیی و شوی باز جای	عهد چنان شد که درین تنگنای
جان تو از عهده کی آید برون	گر شکنی عهد الهی کنون
بر دو جهان زن که جهان دیده‌ای	راه چنان رو که ز جان دیده‌ای
پس منگر تا نشوی سایه ترس	زیر مبین تا نشوی پایه ترس
آب ز چشم آر که ره بی نمست	توشه ز دین بر که عمارت کمست
با زره و با زرهان خاک را	هم به صدف ده گهر پاک را
دست قوی تر ز تو بسیار کشت	دور فلک چون تو بسی یار کشت
تاش زمانی به زمین افکنی	بوالعجیبی ساز درین دشمنی
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست	او که درین پایه هنر پیشه نیست
با کشش عشق تو هیچست هیچ	مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ
کش بیکی باد توانی شکست	در غم این شیشه چه باید نشست
دشمن خود را به شکر کشته‌اند	سیم کشان کاتش زر کشته‌اند
دشمن خود را به گلی کش چو روز	تا بتوان از دل دانش فروز

## داستان دو حکیم متنازع

شد سخنی چند ز بیگانگی	با دو حکیم از سر همخانگی
ملک یکی بود و دوی برتافت	لاف منی بود و توی برتافت
سر دو نباید که یکی بدروند	حق دو نشاید که یکی بشنوند

بزم دو جمشید مقامی که دید	جای دو شمشیر نیامی که دید
کز دو یکی خاص کند خانه را	در طمع آن بود دو فرزانه را
خانه ز پرداختن آیین گرفت	چون عصبیت کمر کین گرفت
خانه فروشانه طلائی زدند	هر دو به شبگیر نوائی زدند
ساخته خویش دو شربت خوردند	کز سر ناساختگی بگذرند
شربت زهر که هلاهل ترست	تا که درین پایه قوی دل ترست
جان دو صورت به یک تن دهند	ملک دو حکمت به یکی فن دهند
کز عفتی سنگ سیه را گداخت	خصم نخستین قدری زهر ساخت
زهر مدانش که به از شکرست	داد بدو کین می جان پرورست
زهر به یاد شکر آسان بخورد	شربت او را سستد آن شیر مرد
رهگذر زهر به تریاک بست	نوش گیا پخت و بدو درنشست
شمع صفت باز به مجلس شتافت	سوخت چو پروانه و پر باز یافت
خواند فسونی و بر آن گل دمید	از چمن باغ یکی گل بچید
آن گل پر کار تر از زهر او	داد به دشمن ز پی قهر او
ترس بر او چیره شد و جان بداد	دشمن از آن گل که فسونخوان بداد
وین به یکی گل ز توهم بمرد	آن بعلاج از تن خود زهر برد
قطره‌ای از خون دل آدمیست	هر گل رنگین که به باغ زمیست
خانه غم دان که نگارش توئی	باغ زمانه که بهارش توئی
خاک برین آب معلق نشان	سنگ درین خاک مطبق نشان
بر پر ازین خاک و خرابات او	بگذر ازین آب و خیالات او
مه خور و خورشید شکن چون کسوف	بر مه و خورشید میاور وقوف
غول ره عشق خلیل اللهست	کین مه زرین که درین خر گهست

چرخت از آن روز بدین روز کرد	روز ترا صبح جگرسوز کرد
روزی از اینروز به روز آوری	گر دل خورشید فروز آوری
بستری این لوح سیاه و سفید	اشک فشان نا به گلاب امید
چرب ترازوی قیامت شوی	تا چو عمل سنج سلامت شوی
راست کند عدل ترازوت را	دین که قوی دارد بازوت را
در غم دنیا غم دنیا نخورد	هیچ هنرپیشه آزاد مرد
دین به نظامی ده و دنیا ترا	چونکه به دنیاست تمنا ترا

## مقاله سیزدهم در نکوهش جهان

تا نفریبی به جوان رنگیش	پیری عالم نگر و تنگیش
دسته گل مینگری واتشت	بر کف این پیر که برنا وشست
قبله صلیبست نمازش مبر	چشمه سراپست فریش مخور
گر همه مستند تو باری نه‌ای	زین همه گل بر سر خاری نه‌ای
آن بری از خانه که آورده‌ای	چون ببری زانچه طمع کرده‌ای
بی درمان جان به سلامت برند	چون بنه در بحر قیامت برند
کانچه دهند از تو ستانند باز	خواه بنه مایه و خواهی به باز
کاین بدهد حالی بستانند آن	خانه داد و ستدست این جهان
باز یکی کرم بریشم خورست	گرچه یکی کرم بریشم گورست
تا چو چراغ از گل خود برخوری	شمع کن این زرد گل جعفری
زر بکن شش سریی گو مباش	تن بشکن نه دریی گو مباش
تات نخوانند چو گل زرپرست	پای کرم بر سر زر نه نه دست

آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست	زر که بر او سکه مقصود نیست
در دم طاوس همان پیکرست	دوستی زر چو به سان زرست
پادشهان بیشتر آهنگرند	سکه زر چون که به آهن برند
از سر آن رخنه فروشد به چاه	ساخت ازو همت قارون کلاه
بارگیت شد چو نهی زیر پای	بار توشد تاش سر تست جای
ناستدن بهتر از آن دادنست	دادن زر گر همه جان دادنست
در شدن آسایش جانت دهد	در سندن حرص جهانست دهد
بهرتر از آن نیست که نستایش	آنکه ستانی و بیفشانیش
چونبختوری میوه صفرا برست	زر چو نهی روغن صفرا گریست
بیخبران مغربیش خوانده‌اند	زر که ز مشرق به در افشانده‌اند
مشرق و اهلش به سخا روشنند	مغرب و آن قوم سخا دشمنند
مغربی شام ستاند به وام	هرچه دهد مشرقی صبح بام
نایب دست همه مرغان پرست	والی جان همه کانه زرست
راست برآید به ترازوی عشق	آن زر رومی که به سنگ دمشق
خاک برو کن که فریبده است	گرچه فروزنده و زینده است
وافت این غول ز راهش نبرد	کیست که این دزد کلاهش نبرد

## داستان حاجی و صوفی

قاعده کعبه روان ساز کرد	کعبه روی عزم ره آغاز کرد
مبلغ یک بدره دینار داشت	زانچه فزون از غرض کار داشت
کاستن از عالم کوتاه گرد	گفت فلان صوفی آزاد مرد

در کس اگر نیست امانت دروست	در دلم آید که دیانت دروست
بدره دینار به صوفی سپرد	رفت و نهانیش فرا خانه برد
تا چو من آیم بمن آرایش باز	گفت نگهدار درین پرده راز
شیخ زر عاریه را برگرفت	خواجه ره بدیه را درگرفت
تا دل درویش در آن بند بود	یارب و زنهار که خود چند بود
یافتم آن گنج که میخواستم	گفت به زر کار خود آراستم
آنچه خدا داد بهستگی	زود خورم تا نکند بستگی
داد طرب داد شبی چند را	باز گشاد از گره آن بند را
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت	جمله آن زر که بر خویش داشت
زلف بتان حلقه زنار کرد	دست بدان حقه دینار کرد
تنگدلی مانده و عذری فراخ	خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
روغنی از بهر چراغش نماند	صید چنان خورد که داغش نماند
کرد بران هندوی خود ترکتاز	حاجی ما چون ز سفر گشت باز
گفت چه؟ گفتا زر، گفتا خموش	گفت بیاور بمن ای تیزهوش
از ده ویران که ستاند خراج	در کرم آویز و رها کن لجاج
مفلس و بدره ز کجا تا کجا	صرف شد آن بدره هوا در هوا
رخت به هندو نسپردست کس	غارتی از ترک نبردست کس
خردم از آن خرده که بر من نشست	رکنی تو رکن دلم را شکست
رفت و به صد گریه به پا ایستاد	مال به صد خنده به تاراج داد
کافر بودیم و مسلمان شدیم	گفت کرم کن که پشیمان شدیم
گر خلی رفت خطا بر منست	طبع جهان از خلل آبستنست
خیز که درویش بپایست خیز	تا کرمش گفت به صد رستخیز



سیم کشی کرد و از او درگذشت	سیم خدا چون به خدا بازگشت
هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ	ناصح خود شد که بدین در میبچ
جز گرویدن گروی نیستش	زو چه ستانم که جوی نیستش
میم مطوق الف کوفیست	آنچه از آنمال درین صوفیست
وانچه حرامست حلالتم کنم	گفت نخواهی که وبالت کنم
ز استن کوتاه و دست دراز	دست بدار ای چو فلک زرق ساز
معمدنی بر سر این خاک نیست	هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
یاره فغفور به سگبان مده	دین سره نقدیست به شیطان مده
مایه ز مفلس نتوان باز خواست	گر دهی ای خواجه غرامت تراست
دامن دین گیر و فرا گوشه رو	منزل عیبست هنر توشه رو
قافله محتشمان میزند	چرخ نه بر بیدرمان میزند
مفلسی از محتشمی بهترست	شحنه این راه چو غارتگرست
کافت زنبور ز شیرینیست	دیدم از آنجا که جهان بینیست
کز پس مرگش نخورد دام و دد	شیر مگر تلخ بدان گشت خود
مه ز تمامی طلبیدن شکست	شمع ز برخاستنی وانشست
ایمن ازین راه ز ناداشتیست	باد که با خاک به گرگ آشتیست
کافت ماهی درم ماهیست	مرغ شمر را مگر آگاهیست
فاتحه پنج نماز تو شد	زر که ترازوی نیاز تو شد
تا چو نظامی نشوی پاکباز	پاک نگردی ز ره این نیاز

## مقاله چهاردهم در نکوهش غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی	چون خر و گاوی به علف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل از این دایره لاجورد
از پی صاحب خیرانست کار	بی خبرانرا چه غم از روزگار
بر سر کار آی چرا خفته‌ای	کار چنان کن که پذیرفته‌ای
مست چه خسبی که کمین کرده‌اند	کارشناسان نه چنین کرده‌اند
برنگر این پشته غم پیش بین	درنگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پیریست فراموش کار	تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا	نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش	گر نه خری خر به وحل درمکش
یا بره عقل برو نور گیر	یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را	طعمه گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام	دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست	عقل شد آن چشمه که جان نام اوست
گرچه می اندوه جهان را برد	آن مخور ای خواجه که آنرا برد
می نمکی دان جگر آمیخته	بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور	کز همه چیزیت کند بی خبر
بی خبر آن مرد که چیزی چشید	کش قلم بی خری در کشید
میل کش چشم خیالات شو	کند نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش	الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش	ورنه چو بی حرف سرافکنده باش

هیچ نداری چو الف مفلسی	چوف الف آراسته مجلسی
به که چو گل بی سر و پائی کنی	خار نه‌ای کاوج گرائی کنی
عمر نه‌ای سر به درازی مکش	طفل نه‌ای پای به بازی مکش
سایه شود بیش چو کم گشت نور	روز به آخر شد و خورشید دور
سایه هر چیز دو چندان شود	روز شنیدم چو به پایان شود
سایه شکن باش چو نور چراغ	سایه پرستی چه کنی همچو باغ
عیب تو چون سایه شود ناپدید	گر تو ز خود سایه توانی پرید
سایه نشین چشمه حیوان بسست	سایه نشینی نه فن هر کسست
زیر و زبرتر ز فلک رای تو	ای زبر و زیر سر و پای تو
تا تو ز خود دست بشوئی مگر	صبح بدان می‌دهدت طشت زر
آب ز سرچشمه خورشید جوی	چونکه درین طشت شوی جامی شوی
شوخن از جامه پر خون تست	قرصه خورشید که صابون تست
در جگر عمر تو آبی نماند	از بس آتش که طبیعت فشاند
زرنه همه سرخ بود باک نیست	گر تنت از چرک غرض پاک نیست
معه دوزخ ز کجا پر شود	گر سخن از پاکی عنصر شود
راستی دل به ترازو گمار	گرچه ترازو شده‌ای راست کار
کم کند از کیل و ترازوی تو	هر جو و هر حبه که بازوی تو
روز پسین جمله بیارند پیش	هست یکایک همه بر جای خویش
کم دهی و بیش ستانیت را	با تو نمایند نهانیت را
گر نه فزون میده و کم میستان	خود مکن این تیغ ترازو روان
نیشکر از راستی آن نوش تافت	گل ز کژی خار در آغوش یافت
یاری حق دست به هم برزند	راستی آنجا که علم برزند

از همه غم رستی اگر راستی

از کجی افتی به کم و کاستی

راستی مرد بود درع مرد

زاتش تنها نه که از گرم و سرد

## داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

وز سر حجت شده حجاج فن

پادشهی بود رعیت شکن

بر در او درج شدی بامداد

هرچه به تاریک شب از صبح زاد

راز گشاینده تر از صبح و ماه

رفت یکی پیش ملک صبحگاه

وز سحر آموخته غمازی

از قمر اندوخته شب بازی

خیره کش و ظالم و خونریز گفت

گفت فلان پیر ترا در نهفت

گفت هم اکنون کنم او را هلاک

شد ملک از گفتن او خشمناک

دیو ز دیوانگیش میگریخت

نطح بگسترد و بر او ریگ ریخت

گفت ملک بر تو جنایت نهاد

شد پیر پیر جوانی چو باد

خیز و بشو تاش بیاری بجای

پیشتر از خواندن آن دیو رای

پیش ملک رفت و سخن در گرفت

پیر وضو کرد و کفن بر گرفت

وز سر کین دید سوی پشت پای

دست بهم سود شه تیز رای

کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای

دیو ستمگاره چرا خوانیم

آگهی از ملک سلیمانیم

زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام

شهر و ده آزرده ز پیکار تو

پیر و جوان بر خطر از کار تو

در بد و نیک آینده‌دار توأم

منکه چنین عیب شمار توأم

گر نه چنینست بدارم بکش

راستیم بین و به من دار هش

راستیش در دل شه کار کرد	پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی او کژی خویش دید	چون ملک از راستیش پیش دید
غالیه و خلعت ما درکشید	گفت حنوط و کفنش برکشید
دادگری گشت رعیت نواز	از سر بیدادگری گشت باز
در سخن راست زیان کن نکرد	راستی خویش نهان کس نکرد
راستی از تو ظفر از کردگار	راستی آور که شوی رستگار
تلخ بود تلخ که الحق مر	گر سخن راست بود جمله در
ناصر گفتار تو باشد خدای	چون به سخن راستی آری بجای
کارش ازین راستی آراستند	طبع نظامی و دلش راستند

## مقاله پانزدهم در نکوهش رشکبران

بازین از پرده برآرد غریب	هر نفس این پرده چابک رقیب
بحر پر از گوهر و غواص نه	نطع پر از زخمه و رقااص نه
نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ	از درم و دولت و از تاج و تیغ
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل	گر رسد دل به دم جبرئیل
دخل وی از خرج تو افزون ترست	زان بنه چندانکه بری دیگرست
حلقه این در زن و گفتار بین	پای درین ره نه و رفتار بین
گر شناسی تو غرامت کراست	سنگش یاقوت و گیا کیمیاست
کین همه اسرار درین پرده هست	دست تصرف قلم اینجا شکست
نغزتر از نغزتری میرسد	هردم از این باغ بری میرسد
مرسله از مرسله زیباترست	رشته جانها که درین گوهرست

طایفه از طایفه زیرک‌ترند	راه روان کز پس یکدیگرند
قدر به پیری و جوانی نداد	عقل شرف جز به معانی نداد
لعل شود مختلفست این سخن	سنگ شنیدم که چو گردد کهن
هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه	هر چه کهن‌تر بترند این گروه
شیر تو زهریش بود ناگوار	آنکه ترا دیده بود شیرخوار
پیر هواخواه جوان کم بود	در کهن انصاف توان کم بود
خار کهن شد که جراحی دروست	گل که نو آمد همه راحت دروست
وز کهنی مار شود ازدها	از نوی انگور بود توتیا
مغز کهن نیست پذیرای او	عقل که شد کاسه سر جای او
حکم ز تقویم کهن برگرفت	آنکه رصد نامه اختر گرفت
گرگ صفت ناف غزالان درند	پیر سگانی که چو شیر ابخرند
یوسفیم بین و به من برمگیر	گر کنم اندیشه ز گرگان پیر
آب جوانی چه کنم کاتشست	زخم تنک زخمه پیران خوشست
هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست؟	گر چه جوانی همه فرزانیگیست
دعوی هندو به سپیدی کنند	یاسمنی چند که بیدی کنند
دعوی پیری به جوانی کنم	منکه چو گل گنج فشانی کنم
خصمی خود یاری حق کردنت	خود منشی کار خلق کردنت
بدر نهش نام چو گیرد کمال	آن مه نو را که تو دیدی هلال
دست چنان کش که به خرما رسد	نخل چو بر پایه بالا رسد
دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای	دانه که طرحست فرا گوشه‌ای
تا بهمان چشم نبینی دروی	حوضه که دریا شود از آب جوی
روز درو دید به چشمی دگر	شب چو ببست آنهمه چشم از سحر

دشمنی دانا که پی جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود
نی منگر کز چه گیا میرسد	در شکرش بین که کجا میرسد
دل به هنر ده نه به دعوی پرست	صید هنر باش به هر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	در ز یکی قطره باران بود
بسکه بیاید دل و جان تافتن	تا گهری تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند	حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکستند هنوز این رباط	در ننوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم وی اقرار کرد	چرخ سرش در سر انکار کرد

## داستان ملکزاده جوان با دشمنان پیر

قصه شنیدم که در اقصای مرو	بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار	ملک بر او شیفته چون روزگار
تازگیش را کهنان در ستیز	پر خطر او زان خطر نیم خیز
یک شب ازان فتنه پر اندیشه خفت	دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن	وای گل نو شاخ کهن را بزین
تا به تو بر ملک مقرر شود	عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گرانبر گرفت	آندو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا کرد و کهن درنوشت	ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه کن ملک سرافکنده به	لشگر بد عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ تو از سرو بن	تا نرنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار	پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک	آب نزاید ز دل و چشم خاک
با تو برون از تو برون پروریست	گوش ترا نیک نصیحت گریست
یک نفس آن تیغ بر آرز غلاف	چند غلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از حقه این خاک نیست	این حق آن هم نفس پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود	چون برسد برگ قیامت بود
یارت ازان گنج که احسان تست	نقد نظامی سره کن کان تست

## مقاله شانزدهم در چابک روی

ای بنسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه‌ای زخم بی اندازه چیست	کوس نه‌ای اینهمه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش	چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشددت دیو نه افکنده	دست مده مرده نه زنده
پیش مگی پشت صلیبی مکن	دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت به فصیحی رسد	عطسه آدم به مسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند	یک تنه بر لشگر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر	خرقه درانداز و جهانی بگیر
بخشش تو چرب ربائی که هست	نیست فدائی به جدائی که هست



شیر شو از گربه مطبخ مترس	طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بر آتش حلال	ور زر و یاقوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان	چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده‌اند	کز طلب جاه نیاسوده‌اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود	سود بد اما بزبان شد چه سود
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه	پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه ازان دایره دیر اوفتی	چونکه زمینی نه به زیر اوفتی؟
تا سر خود را نبری طره‌وار	پای درین طره منه زینهار
مرغ نه‌ای بر نتوانی پرید	تا نکنی جان نتوانی رسد
با فلک از راه شگرفی درای	تات شگرفانه درافتد به پای
باده تو خوردی گنه زهر چیست	جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک‌مرد	دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شگرفی بسی	تا کند از ما به تکلیف کسی
چون من و تو هیچ کسان دهیم	بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار	مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست	آنچه ازو لعل شود آن کمست
خار و سمن هردو بنسبت گیاست	این خسک دیده و آن توتیاست
گرچه نیابد مدد از آب جوی	از گل اصلی نرود رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند	خار و خسک را به سمن چون کند
گرنه بدین قاعده بودی قرار	قلب شدی قاعده روزگار
کار به دولت نه به تدبیر ماست	تا به جهان دولت روزی کراست
مرد ز بیدولتی افتد به خاک	دولتیان را به جهان در چه باک

بنده دولت شو هر جا که هست	زنده بود طالع دولت پرست
دولت کس را نه به بازی دهند	ملک به دولت نه مجازی دهند
تا شوی از چرخ زدن بی نیاز	گرد سر دولتیان چرخ ساز
مقبل ایام شو و نام گیر	با دو سه کم زن مشو آرام گیر
جوز شکن آنگه و بخت آزمای	بختور از طالع جوزا برآی
از گره کار جهان ساده شو	گر در دولت زنی افتاده شو
وز گرهی عود بر آتش رسید	ساده دلست آب که دلخوش رسید
خود تن تو زحمت راه تو بس	پیرو دل باش و مده دل به کس
که مرا دولت ازین بیشتر	چند زنی دست به شاخ دگر
چون بگذاری طلبیدن چراست	جمله عالم تو گرفتی رواست
گردن حرص تو قناعت زند	حرص بهل کو ره طاعت زند
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ	مرکز این گنبد فیروزه رنگ
یا به یک اندیشه به تنگ آورش	یا مکن اندیشه به جنگ آورش
اهل دلی در همه عالم نماند	معرفتی در گل آدم نماند
نیست یکی صورت معنی پذیر	در دو هنر نامه این نه دبیر
آب حیات از دم افعی مجوی	دوستی از دشمن معنی مجوی
بہتر از آن دوست که نادان بود	دشمن دانا که غم جان بود

## داستان کودک مجروح

رفت برون با دو سه همزادگان	کودکی از جمله آزادگان
مهر دل و مهره پشتش شکست	پایش ازان پویه درآمد ز دست

شد نفس آن دو سه همسال او	تنگ‌تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت	در بن چاهیش بیاید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودک‌ی	دشمن او بود در ایشان یکی
گفت همانا که در این هم‌رهان	صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که درو جوهر دانائیس‌ت	بر همه چیزیش توانائیس‌ت
بند فلک را که تواند گشاد؟	آنکه بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت	کار نظامی ز فلک برگذشت

## مقاله هفدهم در پرستش و تجرید

ای ز خدا غافل و از خویش‌تن	در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالبست	هیچ مگو جنبش او تا لبست
چون خم گردون به جهان در میبچ	آنچه نه آن تو به آن در میبچ
زور جهان بیش ز بازوی تست	سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری خواه	آتش دیگی ز شراری خواه
هر کمری کان به رضا بسته شد	از کمر خدمت تن رسته شد
حرص رباخواره ز محرومیست	تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر	هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمی درد سری می‌پذیر	ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسه کم ریش دلی داشت تنگ  
ریش کشان دید دو کس را به جنگ

گفت رخم گرچه زبانی فشست  
ایمنم از ریش کشان هم خوشست

مصلحت کار در آن دیده‌اند  
کز تو خر و بار تو بپریده‌اند

تا تو چو عیسی به در دل رسی  
بی خر و بی بار به منزل رسی

ممنی اندیشه‌گیری مکن  
در تنکی کوش و ستبری مکن

موج هلاکست سبکتر شتاب  
جان ببر و بار درافکن به آب

به که تهی مغز و خراب ایستی  
تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بی‌خوردی و خوابی درست  
گنج بزرگی به خرابی درست

مرده مردار نه‌ای چون زغن  
زاغ شو و پای به خون در مزن

گر تن بیخون شده‌ای چون نگار  
ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگری دان بشرابی شده  
آتشی از شرم به آبی شده

تا قدری قوت خون بشکنی  
ضربت آهن خوری ار آهنی

خو مبر از خوردن بیکبارگی  
خرده نگهدار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکشست  
خیره خوری قاعده آتشست

روز بیک قرصه چو خرسند گشت  
روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبحی نه به هنگام کرد  
خون ز یادش سیه‌اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود  
دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانپست که جسمش توئی  
جان تو گنجی که طلسمش توئی

کی دهد این گنج ترا روشنی  
تا تو طلسم در او نشکنی

خاک به نامعتمدی گشت فاش  
صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت به غم آرد به سر  
از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت به زنگی پدر این خنده چیست  
بر سیهی چون تو ببايد گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید  
روی سیه بهتر و دندان سفید

نیست عجب خنده ز روی سیاه  
کابر سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر این شهر بند  
برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکر شکست  
قهقهه پر دهن کبک بست

خنده چو بیوقت گشاید گره  
گریه از آن خنده بیوقت به

سوختن و خنده زدن برق‌وار  
کوتاهی عمر دهد چون شرار

بیطرب این خنده چون شمع چیست  
بسکه بر این خنده نباید گریست

تا نرنی خنده دندان نمای  
لب به گه خنده به دندان بخای

گریه پر مصلحت دیده نیست  
خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازه‌ای  
بایدش از نیک و بد اندازه‌ای

خیز و غمی میخور و خوش میشین  
گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش ناله دلسوز هست  
با شبه شب گهر روز هست

هیچ کس آبی ز هوایی نخورد  
کز پس آن آب قفائی نخورد

هر بنه‌ای را جرسی داده‌اند  
هر شکری را مگسی داده‌اند

دایه دانای تو شد روزگار  
نیک و بد خویش بدو واگذار

گر دهدت سر که چو شیره مجوش  
خیز تو خواهد تو چه دانی خموش

ثابت این راه مقیمی بود  
همسفر خضر کلیمی بود

ناز بزرگانت بیاید کشید  
تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد به گه ناخوشی  
دام کشی کرد نه دامن کشی

## داستان پیر و مرید

می‌شد و با پیر مریدی هزار	رهروی از جمله پیران کار
داد بضاعت به امینان خاک	پیر در آن بادیه یک باد پاک
تا همه رفتند و یکی شخص ماند	هر یک از آن آستنی برفشانند
کان همه رفتند و تو ماندی بجای	پیر بدو گفت چه افتاد رای
تاج سرم خاک کف پای تو	گفت مرید ای دل من جای تو
تا بهمان باد شوم باز پس	من نه بیاد آدمم اول نفس
و آمده باد به بادی شود	منتظر داد به دادی شود
زان بیکی جای ندارد قرار	زود رو و زود نشین شد غبار
از سر آنست چنین دیر پای	کوه به آهستگی آمد به جای
بارکشی کار صبوران بود	پرده دری پیشه دوران بود
بار طبیعت مکش ار خر نه	بارکش زهد شو ار تر نه
دیده بدوتر شد و او تر نشد	تا خط زهد تو مزور نشد
قصه زنبیل و سلیمان بود	زهد که در زرکش سلطان بود
زیر قبا زاهد پنهانیست	شمع که هر شب به زر افشانیست
گنج عزیزاست به ویرانه در	زهد غریبست به میخانه در
زیر نشین علم زر کشست	زهد نظامی که طرازی خوشست

## مقاله هیجدهم در نکوهش دورویان

قلب زنی چند که برخاستند	قالبی از قلب نو آراستند
چون شکم از روی بکن پشتشان	حرف نگهدار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند	وز پست از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره تر ز عود	ساده به دیدار و کره در وجود
جور پذیران عنایت گذار	عیب نویسان شکایت شمار
مهر، دهن در دهن آموخته	کینه، گره بر گره اندوخته
گرم ولیک از جگر افسرده تر	زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محل در مزین	مست نه‌ای پای درین گل مزین
خازن کوهند مگو رازشان	غمز نخواهی مده آوازشان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند	جهد کنان کز تو به چیزی شوند
چون بود آن صلح ز ناداشتی	خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد	دوستی دشمنی‌انگیز شد
دوستی کان ز توئی و منیست	نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند؟ شکر	عیب ترا دوست چه داند؟ هنر
دوست بود مرهم راحت رسان	گرنه رها کن سخن ناکسان
گر به بود کز سر هم پوستی	بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام؟ آنکه بود پرده‌دار	پرده‌درند اینهمه چون روزگار
جمله بر آن کز تو سبق چون برند	سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند	وقت ضرورت به ضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشنت	چون دلت انکار کند دشمنست

تن چه شناسد که ترا یار کیست	دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار	یک گل پژمرده و صد نیش خار
ملک هزارست و فریدون یکی	غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده درد هر چه درین عالمست	راز ترا هم دل تو محرمست
چون دل تو بند ندارد بر آن	قفل چه خواهی ز دل دیگران
گر نه تنک دل شده‌ای وین خطاست	راز تو چون روز به صحرا چراست
گر دل تو نز تنکی راز گفت	شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر	همنفسی را ز نفس وا مگیر
پای نهادی چو درین داوری	کوش که همدست به دست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش	یاوه مکن گوهر اسرار خویش

## داستان جمشید با خاصگی محرم

خاصگی محرم جمشید بود	خاص تر از ماه به خورشید بود
کار جوانمرد بدان درکشید	کز همه عالم ملکش برکشید
چون به وثوق از دگران گوی برد	شاه خزینه به درونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دورتری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت	با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره به جوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو از چه خزان کرده‌ای	کاب ز جوی ملکان خورده‌ای
زرد چرائی نه جفا میکشی	تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست	لاله خودروی تو خیری چراست



رخ بگشا چون دل شاه جهان	شاه جهانرا چو توئی رازدان
خاصه رخ خاصگیان سپاه	سرخ شود روی رعیت ز شاه
بی خبری زانچه مرا در دلست	گفت جوان رای تو زین غافلست
روی مرا صبر چنین زرد کرد	صبر مرا همنفس درد کرد
در دل من گوهر اسرار خویش	شاه نهادست به مقدار خویش
راز بزرگان نتوانم گشاد	هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
کز سر کم کار زبان بسته‌ام	در سخنش دل نه چنان بسته‌ام
تا به زبان بر بپرد مرغ راز	زان نکنم با تو سر خنده باز
دل نهم آنرا که دلم خون شود	گر ز دل این راز نه بیرون شود
بخت خورد بر سر من زینهار	ور بکنم راز شهان آشکار
همدم خود همدم خود دان و بس	پیرزنش گفت مبر نام کس
سایه خود محرم خود هم‌مدان	هیچ کسی محرم این دم‌مدان
زانکه شود سرخ به غرقاب خون	زرد به این چهره دینارگون
پیش زبان گوید سر زینهار	می‌شنوم من که شبی چند بار
روز نه‌ای راز فشانی مکن	سرطلبی تیغ‌زبانی مکن
آن سگ دیوانه زبان‌کش بود	مرد فرو بسته زبان‌خوش بود
تیغ پسندیده بود در نیام	مصلحت تست زبان‌زیر کام
کافت سرها بزبانها درست	راحت این پند بجانها درست
تا سرت از طشت نگوید که آه	دار درین طشت زبانرا نگاه
کز پس دیوار بسی گوشه‌است	لب‌مگشای ارچه درو نوشه‌است
هم به زبان تو سرت ندروند	تا چو بنفشه نفست نشنوند
زشت مگو نوبت خاموشیست	بد مشنو وقت گران گوش‌یست

چند نویسی قلم آهسته‌دار	بر تو نویسند زبان بسته‌دار
آب صفت هر چه شنیدی بشوی	آینه‌سان آنچه ببینی بگوی
آنچه ببینند غیوران به شب	باز نگویند به روز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز	آنچه به شب دید نگوید به روز
گر تو درین پرده ادب دیده‌ای	باز مگوی آنچه به شب دیده‌ای
شب که نهانخانه گنجینه‌هاست	در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند	آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد	گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که برون دوستند	از سر مویند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد به خرابات شد
این گره از رشته دین کرده‌اند	پنبه حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پنده اینراز کرد	چشمه خون شد چو دهن باز کرد
کی دهن اینمرتبه حاصل کند	قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود	چون به دهان آوری آتش بود
اینست فصاحت که زبان بستگیست	اینست شتابی که در آهستگیست
روشنی دل خبر آنرا دهد	کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که بیان دلست	ترجمتش هم به زبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت به تمامی تراست

## مقاله نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته	تخت زده غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار	خویشتن از دوستیش واگذار
بین که بزنجیر کیان را کشید	هر که درو دید زبان را کشید
با تو دنیا طلب دین گذار	بانگ برآورده رقیبان بار
کز در بیدادگران باز گرد	گرد سراپرده این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده‌ای	بر تو نپوشند که پوشیده‌ای
سرد نفس بود سگ گرم کین	روبه از آن دوخت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت	ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی به ادب گرد کن	در تف این چشمه گوگرد کن
باز ده این وام فلک داده را	طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله برانداز باستانی	تا تو فرو مانی و آزادی
هر که درین راه منی میکند	بر من و تو راه زنی میکند
خصمی کژدم بتر از اژدهاست	کاین ز تو پنهان بود آن برملاست
خانه پر از دزد جواهر بیوش	بادیه پر غول به تسبیح کوش
غار تیانی که ره دل زنند	راه به نزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند	خوارت ازین باده بیرون کنند
دشمن خردست بلائی بزرگ	غفلت ازو هست خطائی سترگ
با عدوی خرد مشو خرد کین	خرد شوی گر نشوی خرد بین
با همه خردی به قدر مایه زور	میل کش بچه شیر است مور

کشتی پر گشته به ساحل رسید	قافله برده به منزل رسید
تات نراندن روان شو چو آب	تات نبینند نهان شو چو خواب
چون بتهی واستده دادنیست	پای درین صومعه نهادهنیست
راتبت از صومعه بیرون نهند	گر نروی در جگرت خون نهند
چرخ شب و روز نکردی سفر	گر سفر از خاک نبودی هنر
دامن دین گیر و در ایمان گریز	تا ندرد دیو گریبانت خیز
طبع ترا نیست وداعش بکن	شرع ترا خواند سماعش بکن
طبع غباری به جهانش گذار	شرع نسیمی است به جانش سپار
طبع پرستی مکن او را پرست	شرع ترا ساخته ریحان به دست
با دم هر خس چو هوا درمساز	بر در هر کس چو صبا درمتاز
گر همه داری ز همه دور باش	اینهمه چون سایه تو چون نور باش
تا تو ازین چنبر سر چون بری	چنبر تست این فلک چنبری
یا خبری گویدت از سال خویش	گر به تو بر قصه کند حال خویش
هیچ بود عمر تو با دور او	تنگ بود غار تو با غور او
حاصل کار تو فراموشیست	آخر گفتار تو خاموشیست
به که در عشق کسی میزنی	تا بجهان در نفسی میزنی
خوش نبود جز به چنان باده‌ای	کاین دو نفس با چو تو افتاده‌ای
تا دو کله وار نبرد از میان	هیچ قبائی نبرید آسمان
بر تو نویسد به قلم‌های تیز	هر چه کنی عالم کافر ستیز
بر تو همان در بگشایند باز	و آنچه گشائی ز در عز و ناز
با تو درین پرده همان بازیست	چشم تو گر پرده طنازیست
نیک بدان بد نپسندیده‌اند	نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند

هر که رهی رفت نشانی بداد	هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیک و اگر بد بری	نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش	عنبر نام آمده عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار	هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ بر این دور جگر تاب زن	سنگ بر این شیشه خوناب زن
رجم کن این لعبت سنگرف را	در قلم نسخ کش این حرف را
دست بر این قلعه قلعی بر آر	پای درین ابلق ختلی در آر
تا فلک از منبر نه خرگهی	بر تو کند خطبه شاهنشهی
کار تو باشد علم انداختن	کار من است این علم افراختن
آدمیم رفع ملک میکنم	دعوی از آنسوی فلک میکنم
قیمتم از قامت افزون ترست	دورم از این دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی کنم	جغد نه و گنج پژوهی کنم
چون فلکم بر سر گنجست پای	لاجرمم سخت بلندست جای

## داستان هارون الرشید با موی تراش

دور خلافت چو به هارون رسید	رایت عباس به گردون رسید
نیم شبی پشت به همخوابه کرد	روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش میسترد	موی به مویش به غمی میسپرد
کای شده آگاه ز استادیم	خاص کن امروز به دامادیم
خطبه تزویج پراکنده کن	دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت	باز پذیرنده آزرم گشت

وحتشی از دهشت من یافتست	گفت حرارت جگرش تافتست
ورنه نکردی ز من این جستجوی	بیخودیش کرد چنین یافه گوی
بر درم قلب همان سکه بود	روز دگر نیکترش آزمود
قاعده‌ی مرد نگشت از قرار	تجربتش کرد چنین چند بار
قصه به دستوری دستور برد	کار چو بی رونقی از نور برد
بر سرم این آمد و این سر به تست	کز قلم موی تراشی درست
ترک ادب بین که چه فرمایدش	منصب دامادی من بایدش
سنگ دراندازد در گوهرم	هرگه کاید چو قضا بر سرم
سر به دو شمشیر سپارم دریغ	در دهنش خنجر و در دست تیغ
بر سر گنجست مگر پای او	گفت وزیر ایمنی از رای او
گو ز قدمگاه نخستین بگرد	چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد
ورنه قدمگاه نخستین بکن	گر بچرخد گردن گرابزن
جای بدل کرد به نوعی که بود	میر مطیع از سر طوعی که بود
گونه حلاق دگرگونه دید	چون قدم از منزل اول برید
چشم و زبانی ادب آموخته	کم سخنی دید دهن دوخته
صورت شاهش در آینه بود	تا قدمش بر سر گنجینه بود
کلبه حلاقی خود باز کرد	چون قدم از گنج تهی ساز کرد
گنج به زیر قدمش یافتند	زود قدمگاهش بشکافتند
چون به سخن آمد گنجی گشاد	هر که قدم بر سر گنجی نهاد
سینه صافی و دل روشنست	گنج نظامی که طلسم افکنست

## مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر

بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم	ما که به خود دست برافشانده‌ایم
خاک چنین تعبیه بسیار کرد	صحبت این خاک ترا خار کرد
قافله از قافله واپس تریم	عمر همه رفت و به پس گستریم
دیو ز بدنامی پیوند ما	این دو فرشته شده در بند ما
سرد پی گرم چو خاکستریم	گرم رو سرد چو گلخن گریم
راحت و آسایش پارینه کو	نور دل و روشنی سینه کو
شد علم صبح روان ناپدید	صبح شباهنگ قیامت دمید
آرزوی عمر به جان درشکست	خنده غفلت به دهان درشکست
چاره آن ساز که چون جان بری	از کف این خاک به افسونگری
زیرکی از بهر چنین چاره‌ایست	بر پر ازین دام که خونخواره‌ایست
روبه از آن رست که به دان تراست	گرگ ز روباه به دندان تراست
خود نپرستی و خدا را شوی	جهد بر آن کن که وفا را شوی
وز گل انصاف گیائی دروست	خاک دلی شو که وفائی دروست
بر زه منسوج وفا دوختند	هر هنری کان ز دل آموختند
چون نپسندی گهری گم بود	گر هنری در تن مردم بود
چشمه آن آب دو چندان شود	گر بپسندیش دگر سان شود
گر هنری در طرفی بنگرند	مردم پرورده به جان پرورند
وین هنر امروز درین خاک نیست	خاک زمین جز به هنر پاک نیست
بی‌هنری دست بدان درزند	گر هنری سر ز میان برزند
تا هنرش را به زبان آورند	کار هنرمند به جان آورند

نسبت اندیشه به سودا کنند	حمل ریاضت به تماشا کنند
اسم وفا بندگی رایگان	نام کرم ساخته مشتی زیان
خوانده سخن را طرفی لور کند	گفته سخا را قدری ریشخند
بر مه و خورشید زنج میزنند	نقش وفا بر سر یخ می‌زنند
بر دل این قوم جراحات بود	گر نفسی مرهم راحت بود
دست به شیرینه به رویش کشند	گر ز لبی شربت شیرین چشند
سرکه فروشند چو انگور خام	بر جگر پخته انجیر فام
جز خلل و عیب ندانند جست	چشم هنر بین نه کسی را درست
یک هنر از طبع کسی پر بود	حاصل دریا نه همه در بود
پای ملخ پر بود از دست مور	دجله بود قطره‌ای از چشم کور
بی هنر و بر هنر افسوسگر	عیب خرنند این دو سه ناموسگر
تلخ تر از غصه دل بر دلند	تیره تر از گوهر گل در گلند
باد شوند ار به چراغی رسند	دود شوند ار به دماغی رسند
نامزد و نامورانش که‌اند	حال جهان بین که سرانش که‌اند
می‌شکنندم همه چون عهد خویش	این دو سه بدنام کهن مهد خویش
نشکنم ار بشکنم افزون شوم	من به صفت چون مه گردون شوم
با فلک این رقعہ به سر چون برند	رنج گرفتم ز حد افزون برند
منکر دیرینه چو اصحاب نوح	بر سخن تازه تر از باغ روح
وی نفس نوح دعائی بکن	ای علم خضر غزائی بکن
باد فرامش کند ار یادشان	دل که ندارد سر بیدادشان
خامشی من قوی آوازه‌ایست	با بدشان کان نه باندازه‌ایست
گنگ شود چون شکمش پر بود	حقه پر آواز به یک در بود



خنبیره نیمه برآرد خروش  
لیک چو پر گردد گردد خموش  
گر پری از دانش خاموش باش  
ترک زبان گوی و همه گوی باش

## داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت  
بلبلی با باز درآمد به گفت  
کز همه مرغان تو خاموش ساز  
گوی چرا برده‌ای آخر به باز  
تا تو لب بسته گشادی نفس  
یک سخن نغز نگفتی به کس  
منزل تو دستگه سنجری  
طعمه تو سینه کبک دری  
صد گهر نغز برآرم ز جیب  
من که به یک چشم زد از کان غیب  
طعمه من کرم شکاری چراست  
خانه من بر سر خاری چراست  
باز بدو گفت همه گوش باش  
خامشیم بنگر و خاموش باش  
منکه شدم کارشناس اندکی  
صد کنم و باز نگویم یکی  
رو که توئی شیفته روزگار  
زانکه یکی نکنی و گوئی هزار  
منکه همه معنیم این صیدگاه  
سینه کبکم دهد و دست شاه  
چون تو همه زخم زبانی تمام  
کرم خور و خار نشین والسلام  
خطبه چو بر نام فریدون کنند  
گوش بر آواز دهل چون کنند  
صبح که با بانگ خروسست و بس  
خنده‌ای از راه فسوسست و بس  
چرخ که در معرض فریاد نیست  
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست  
بر مکش آوازه نظم بلند  
تا چو نظامی نشوی شهر بند

# انجام کتاب

صبحک الله صباح ای دبیر	چون قلم از دست شدم دستگیر
کاین نمط از چرخ فزونی کند	با قلمم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم	گزلکی از بهر ملک ساختم
کاهن شمشیرم در سنگ بود	کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی	بخت بدین نیز نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام	کین ورقی چند سیه کرده‌ام
آنچه درین حجله خرگاهیست	جلوه‌گری چند سحرگاهیست
زین بره میخور چه خوری دودها	آتش در زن به نمک سودها
بیش رو آهستگی پیشه کن	گر کنی اندیشه به اندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست	دست بر او مال که دستوریست
و آنچه نه از علم برآرد علم	گر منم آن حرف درو کش قلم
گر نه درو داد سخن دادمی	شهر به شهرش نفرستادمی
این طرفم کرد سخن پای بست	جمله اطراف مرا زیردست
گفت زمانه نه زمینی بجنب	چون ز منان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست	جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست	از سر آن بر سر زانو نشست
بایدش از حله قد آراستن	تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و تازه‌ای	حاصل من چیست جز آوازه‌ای
گرمی هنگامه و زر هیچ نه	زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من	بی گرهی گنج عراق آن من

بانگ برآورد جهان کای غلام

گنجه کدامست و نظامی کدام

شکر که این نامه به عنوان رسید

پیشتر از عمر به پایان رسید

کردنظامی ز پی زیورش

غرقه گوهر ز قدم تا سرش

باد مبارک گهر افشان او

بر ملکی کاین گهر است آن او

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.  
در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

کد انحصاری: #010	10-دیوان اشعار سیف فرغانی	کد انحصاری: #001	1-گزیده دیوان ملک الشعراء بهار
کد انحصاری: #011	11-دیوان غزلیات انوری	کد انحصاری: #002	2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی
کد انحصاری: #012	12-مواعظ سعدی	کد انحصاری: #003	3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی
کد انحصاری: #013	13-عشاقنامه عبید زاکانی	کد انحصاری: #004	4-منظومه خلد برین وحشی بافقی
کد انحصاری: #014	14-رساله منظوم موش و گربه عبید زاکانی	کد انحصاری: #005	5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی
کد انحصاری: #015	15-دیوان اشعار فخرالدین عراقی	کد انحصاری: #006	6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی
کد انحصاری: #016	16-مخزن الاسرار نظامی	کد انحصاری: #007	7-دیوان اشعار رودکی
		کد انحصاری: #008	8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی
		کد انحصاری: #009	9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار محتشم کاشانی، صائب تبریزی، فروغی بسطامی، امیر خسرو دهلوی و ...

دایره کتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

← آغاز به کار آبان 1386 →